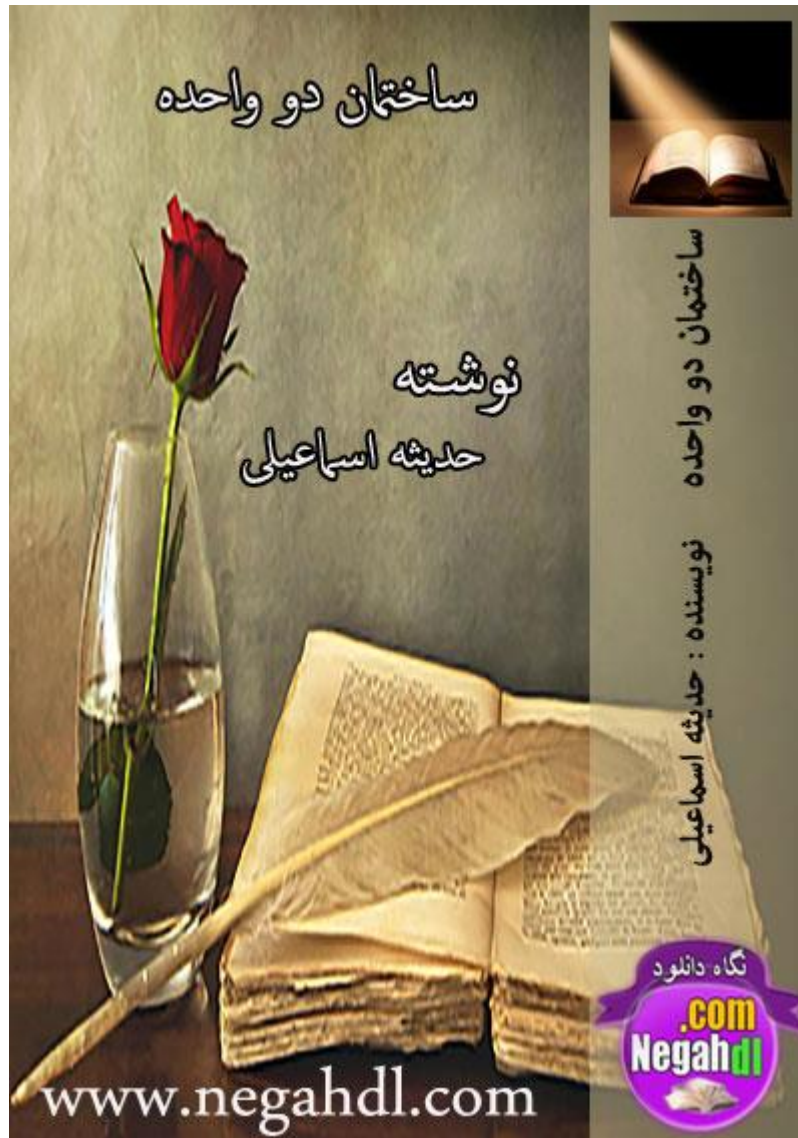


رمان ساختمان دو واحد | کاربر انجمن نگاه دانلود

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



بنام خدا

ساختمان دو واحد

نویسنده: حدیثه اسماعیلی

با استرس لبتابو روشن کردم. دستم میلرزید اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم. به هیچکی نگفته بودم که الان میخوام نتایج کنکور و نگاه کنم. در اتاقمو کامل بسته بودم قفلم کرده بودم یهو یکی نیاد تو امیدونم کنکورمو خوب دادم ولی منم دیگه! تو خانواده به اسم غسل استرسی معروف! البته به فضول خانوم هم معروف هستما... بگذریم. وقتی اسم سایتو زدم وارد سایت شدم با استرس دنبال اسمم میگشتم، که یهو اون پایین نوشته بود غسل معاف. اصلا به بقیش نگاه نکردم چنان جیغی زدم که صدای جاروبرقی مامانم قطع شد. پریدم بالا و واسه خودم کلی جیغ زدم. کلی هم هورا میکشیدم. یهو دیدم به مشت آدم به در اتاق میکوبن و پشت سرهم میگن:

سالمی؟؟؟

منم که این چیزا حالیم نبود. رفتم طرف در و سعی کردم درو باز کنم که یادم افتاد قفلش کنم. قفلو سریع چرخوندم در بلافاصله باز شد. در که باز شد ۱۵ جفت چشم زوم شد رومن. کنارشون زدمو رفتم تو حال شروع کردم به جیغ زدنو بالا پریدن. میون دادو هوارام هم گفتم:

دانشگاه!! قبول شدمممممممم!

منتظر بودم کلی واسم دست بزنین. ولی هیچ صدایی ازشون درنیومد. وایسادم و بهشون نگاه کردم که دیدم ۶ تا آدم بعلاوه مامانم دارن بهم نگاه میکنن! یا امام زمان اینا کین. صورتمو کج کردم گفتم:

شما کی اومدین؟؟؟؟؟؟؟؟

بهنام یدونه آروم کوبید تو پیشونیشو چشاشو بست! یهو یه ایل آدم دوبیدن طرفمو شروع کردن به جیغ و دادو هورا کشیدن و تبریک گفتن. نه مثل اینکه هنوز جو هست. منم که دیدم جو مناسبه عین اونا شروع کرده به جیغ کشیدن! چند دقیقه بعد که اوضاع آروم شد تازه متوجه شدم که بهنام و بهار، ندا و نوا، عرفان و علی توی خونه ان. بهنام و بهار دختر دایمو پسر دایمن! ندا و نوا هم دختر خاله هام. عرفان داداش بزرگم و علی داداش کوچیکمه! عرفان و علی هیچی بقیه باز چتراشونو باز کردن اینجا؟؟؟ ندا و نوا دو قلووان که یه سال از من کوچیکترن. بهار هم سن و بهنام از من بزرگتره. لمو کج کردم گفتم:

تا کی چتراتون اینجا بازه؟؟؟

بهنام لم داد روی مبلو گفت:

حالا حالا ها هستیم

\_ مامانتینا کجان؟

\_ خونه مامان جون

(مامان بزرگم) مامانم گفت:

عسل یعنی چی تا کی چتراتون اینجا بازه. زشته

و بعد لبشو گاز گرفت. شونه ای بالا انداختمو گفتم:

خب راس میگم دیگه

عرفان بحثو عوض کردو گفت:

حالا چی قبول شدی؟؟؟

\_ نمیدونم

چشای عرفان گرد شدو گفت:

نمیدونی؟؟؟

\_ من فقط اسممو دیدم همین

سریع رفتم تو اتاق که همه پشت سرم اومدن. ۸ نفری به لبتاب زول زدیم. عرفان نچی کردو گفت:

معماری

من واسه خودم دست زدم که نوا یه پس گردنی زدو گفت:

بابا معمار آینده

عرفان ادامه داد:

تهران... تهران قبول شده

سری تکون دادم. علی گفت:

خوبه دیگه. بری تهران به ما اینجا کلی خوش میگذره


بالبخند گفتم:

به منم کلی خوش میگذره

اخم کرد و جواب نداد. علی، به پسر ۱۶ سالس که تازه یاد گرفته غیرتی باشه. خیلی هم غیرتیه. اصلا نگاه نمیکنه یارو کیه میره یقشو میگیره ولی عرفان اینجوری نیست. غیرتیه ولی نه مثل علی که بیاد دعوا کنه! خلاصه لبتابو خاموش کردم و بعد سوال پیچ کردنشون فهمیدم نوید (داداش ندا و نوا) هم تو راهه و قراره به نفر دیگه به جمع چترا اضافه بشه! این بچه ها هر تابستون جمع میشن شمال. خاله و داییم میرن خونه مامان بزرگم. اولی این بچه ها میان خونه ما! معمولاً به هفته اینام میمونن! تو اون تایمی که من با استرس رفته بودم تو اتاقو درو قفل کرده بودم اینا اومده بودن. ساعت یک ظهر بود منم خیلی گشتم بود. خواستم چیزی بگم که مامان نهارو آورد. با دیدن غذا همه مشغول خوردن شدیم. صدا از هیچکی در نمیومد. سرمو بالا گرفتمو با تاسف سری تکون دادم. چنان افتاده بودن رو بشقاب که انگار از آنگولایی، جایی فرار کردن... مامان که ته دیگو آورد سر همه اومد بالا. سریع گفتم: فقط کافیست به من نرسه چنان میزنمتون که خودتونم نفهمین.

بهنام گفت:

پس خودمونو واسه یه کتک خوردن حسابی آماده کنیم

و همه یهو ریختن رو بشقاب ته دیگا. بعد از چند دقیقه همه با یه ته دیگ به جای خودشون برگشتن و تنها چیزی که تو سفره بود بشقابی پراز خالی بود. هیچ...  توش نبودا هیچییبی. یعنی من با خرس حرف زده بودم برام ته دیگه میذاشت. با تعجب به مامانم نگاه کردم که دیدم اونم داره با چشای اندازه لیوان به بشقاب نگاه میکنه. سرشو بالا آورد و یه چشمک به من زد. این یعنی تو قابلمه هنوزم ته دیگ هست. به لبخند دندون نما زدم و سریع همه غذامو خوردم. بعد حمله ور شدم به طرف آشپزخونه. در قابلمرو باز کردم و دیدن اون همه ته دیگ ذوق زده شروع به خوردن کردم که یهو بهار اومد تو آشپزخونه. سریع ته دیگارو زیر برنج قایم کردم و درشو گذاشتم. بهار مشکوک گفت:

چیکار میکردی؟؟؟

\_هیچ کار خاصی انجام نمیدادم

رفتم طرفشو گفتم:

بیا بریم دیگه

جون ته دیگ در خطر بود باید میبردمش بیرون... خلاصه به کمک هم ظرفارو جمع کردیم و منو بهار ظرفارو شستیم. چنان جدی ظرف میشست انگار داره لباس عروسی میشوره. ظرفارو که شستیم مامانم گفت:

بچه ها برید لطفا استراحت کنید. بعد از ظهر هرکاری میخواید بکنید. خواهشا

چون میدونست بچه ها سرو صدا میکنن و نمیذارن مامانم بخوابه. مامانم اگه یه روز ظهر نخوابه شبش ساعت هشت شب بخیره میگه. بهاره و ندا و نوا اومدن تو اتاق من بهنام هم رفت تو اتاق علی و عرفان. بچه ها چون خسته

راه بودن دو دقیقه ای خوابشون برد ولی من تازه یاد دانشگاهم افتادم. معماری تهران قبول شدم. یعنی بابا میذاره برم؟؟؟؟ عرفان و علی چی؟؟؟ یعنی باید برم تو خوابگاه؟؟؟ چجوری خوابگاه پیدا کنم؟ رها رها رها!!!!!! عالیه. رها رو اصلا یادم نبود. سریع گوشیمو برداشتم شمارشو گرفتم که ی چیزی شنیدم:

موجودی کافی نیست

اههههه مسخره. الان چه وقت این حرف بود. بیخیال گوشیم شدم و رفتم تو پذیرایی و تلفنو برداشتم. تند تند شماره رها رو گرفتم که یه بوق نزده برداشت:

\_\_ سلام

\_\_ روگوشی خوابیده بودی؟؟؟ بذار یه بوق بخوره بعد

\_\_ داشتم سوزن بازی میکردم. سلام

\_\_ سلام رها!! خوبی؟

\_\_ مرسی. چقد خوشحال

\_\_ نتایج دانشگاه رو نگاه کردی؟؟؟

\_\_ مگه اومده؟؟؟؟؟؟؟؟

\_\_ وای. آره اومده برو ببین

\_\_ باشه میرم. توچی قبول شدی حالا؟؟؟

\_\_ معماری. تهران برو ببین رها بدو

\_\_ مبارکه. باشه باشه. خدافظ

و سریع قطع کرد. بیچاره چقد هول شد. رها دوست صمیمی من و اونم شمالیه. ما از دبیرستان درسامون خیلی خوب بود. کنکورمون رو هم عالی دادیم. انتخاب رشته هامونم مثل هم بود. رتبه کنکورمون اومده بود خوب بود ولی فکر نمیکردم که تهران قبول شم. معماری و هردومون انتخاب کردیم. امیدوارم اونم مثل من تهران قبول شده باشه! گوشی تو دستم بودو تند تند دعا میخوندم که اونم تهران قبول شده باشه. نمیدونم شاید معجزه بود یا شروع زندگی جدید من. ده دقیقه بعد تلفن زنگ خوردو تنها چیزی که من شنیدم جیغ رها بود که گفت:

معماری تهران

اصلا باورم نمیشد. شاید این چیز امکان نداشته باشه ولی به نظر من یه معجزه بود که هردومون ی چیز رو قبول شدیم. باخوشحالی گفتم:

راست میگی؟؟؟؟؟

\_آره به جون عسل. معماری تهران. عسل دیدی عین هم شدیم؟ معماری تهران هر دو موووووون. تو به دانشگاه عسل. باورت میشه؟؟؟

\_نه!

\_خب اشتباه میکنی باید باورت شه

\_وای استرس دارم

\_چرا؟

\_میدارن بریم تهران آخه؟؟؟

\_تو به اینا فکر نکن.

\_مگه میشه؟؟؟

\_عسل انقد استرس وارد نکن.

\_خیله خب. خدافظ

\_ناراحت شدی؟

\_نه عزیزم خدافظ

تلفنو قطع کردم و گذاشتم سر جاش. همینطور که میرفتم تو اتاقم به بابام فکر میکردم. بابام به شرکت فروش مصالح ساختمانی داشت. امروز هم اونجا بود. فکر خوبی. سریع به اتاق رفتم و ایسادم جلو آینه. به خودم نگاه کردم. همه بهم میگفتن بهم نمیداد هیجده سالم باشه. یابیسست و دو. یا بیست و سه. ولی خب من هیجده سالمه چرا سن منو انقد بزرگ میکنن؟ موهام قهوه ایه روشنه واز بچگی هم گونه هام تقریبا عین اونایی بوده که پروتز کردن. چشمای طوسی. دماغ معمولی لب هم معمولی. قدم هم ۱۷۰. لاغرم. ولی من نمیدونم چرا میگن بهت نمیخور. بیخیال این فکرا شدمو رفتم آروم در کمدو باز کردم. یه مانتوی آبی نفتی با شلوار مشکی. یه روسری آبی هم برداشتمو سریع سرم کردم. کیفمو گوشیمو و همچنین سویچ مامانم برداشتمو از خونه بیرون رفتم. تند کتونیمو پام کردم از خونه عین جت پریدم بیرون. سوار پرشیای خوشگل مامان شدمو سریع خودمو به شرکت بابا رسوندم که یکم دور بود. اصلا صبر نداشتم. سر راه ترمز زدم یه شیرینی هم خریدم. وقتی رسیدم بعد پارک کردن ماشین وارد ساختمون شدم. استرس داشت از سرم بیرون میزد. وقتی به طبقه مورد نظر رسیدم خودمو به منشی رسوندم. تا منو دید سریع از جاش بلند شدو گفت:

سلام خانوم معاف. خوش اومدین!

سلام خانوم کریمی. بابا هست؟؟؟

بله. بفرمایید

سریع به طرف اتاق رفتم و دو تقه به در زدم. با شنیدن بفرمایید خواستم وارد شم اما اول یه نفس عمیق کشیدمو بعد لبخند زدم. در اتاقو که باز کردم بابا اول با دیدن من تعجب کرد اما بعد لبخند زد. از جا بلند شد و گفت:

به به! تک دخترم. خوش اومدی

سلام بابا

باهاش رو بوسی کردم که گفت:

دست پرم که اومدی! خبریه؟

بله. شیرینی قبولی دانشگاه دختر تونه

بابا چشاش برق زد. یه لبخند از ته دل زد و گفت:

مبارک. پس این شیرینی خوردن داره!

شیرینی رو باز کردم. شیرینی مورد علاقتو خریده بودم. بابا یه دونه خورد و گفت:

خب... حالا کجا؟؟؟ چی؟

معماری تهران!

توقع داشتیم بابا اخم کنه ولی لبخندی زد و گفت:

آفرین. تهران. خبر خوبی بود

مرسی.

دایینا اومدن؟؟؟

آره خالینا و دایینا اومدن. البته خودشون نه بچه هاشون.

پس زیادیم. منم شب با شیرینی میام

خب همینو میبریم دیگه!

اینو که الان اینجا پخش میکنم تموم میشه

و پس از گفتن این حرف خانوم کریمی رو خواست و اون هم اومد. بابا گفت:

این شیرینی رو پخش کن. دخترم دانشگاه قبول شده

خانوم کریمی لبخند زد و گفت:

مبارک باشه

لبخندی زد و گفتم:

خیلی ممنون

اون هم لبخندی زد. شیرینی رو گرفت و خارج شد. یکم من من کردم و گفتم:

بابا

\_جانم

\_رها هم عین من... تهران قبول شده

\_چقد خوب. میتونید باهم باشید خیال منم راحت تره

یعنی با این حرفش قلب من دو متر زیرش خالی شد. یعنی من عاشقتمممممممممم. با هیجان گفتم:

یعنی... میذارین من برم

بابا چشاشو گرد کرد و گفت:

این چه حرفیه. دخترم شبو روز داشته درس میخونده بعد من نذارم بره؟؟؟؟

\_مرسی بابا مرررررررسی

\_البته شب با هم صحبت میکنیم

سری تکون دادمو گفتم:

باشه. من برم بابا دیر میشه. زود بیا خونه

بابا سری تکون داد و خداحافظی کرد. سریع از شرکت بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. تاخونه واسه خودم دنیایی

داشتم. اصلا حاله بجوری بود که هرکی میدید فکر میکرد من دیوونه ام. صدای آهنگو زیاد کرده بودمو

میرفتم. وقتی رسیدم خونه یه دو بست و شیش جلو در بود. ماشین کیه؟؟؟ ماشینو پارک کردم. دروبا کلید باز کردم و

وارد ساختمون شدم. وقتی در اصلی رو هم با کلید باز کردم متوجه شدم همه از خواب بیدار شدن و دارن بستنی

میخورن. ماما با دیدن من که کفشام دستم بود گفت:

کجا بودی؟؟؟



\_رفته بودم پیش بابا

بهنام گفت:

آخی. نتونستی یکم صبر کنی؟

\_نه نتونستم

نگاهم چرخید و متوجه نوید شدم. پسر جک فامیل. روبهش گفتم:

علیک سلام

یه لیس به بستنیش زد. بعد برگشت طرف منو سری تکون دادو گفت:

سلام

و بعد یه لیس دیگه به بستنیش زد. خاک برسرت مرد مگه اینجوری بستنی میخوره؟؟؟ کفشمو گذاشتم تو جا کفشیمو رفتم تو اتاقم. یه تنیک پوشیدم. شالم رو هم سرم کردم و اومدم بیرون. بعد این که منم بستنیمو خوردم مامانم گفت:

با جمع پسرها صحبت میکنم. شام امشب با همتونه. هرچی میخواید باید درست کنید چون دخترم دانشگاه قبول شده مهمون شماایم. مامان باباهاتونم میان با مادر جون پدر جون. پس حواستون باشه ضایع نشید

منو بهار زدیم زیر خنده. نوید شروع کرد به صرفه کردن. از جاش بلند شدو گفت:

باور کنید من اومدم یه سر بزنم برم من واسه خوردن شام برمیگردم.

عرفان دستشو گرفت کشیدو گفت:

بشین سرجات شام اتفاقا با خودته

مامانم شونه ای بالا انداختو گفت:

دیگه هرکاری دوست دارید بکنید واسه شام.

ندا سریع گفت:

راستی شستن ظرفاهم با خودتونه ها!

بشکنی زدمو گفتم:

راس میگه راس میگه.

بهنام سری تکون دادو گفت:

آقا من وظیفه شاد سازی گروه رو انجام میدم. من دست میزنم شما بپزید.

علی گفت:

جدی باشید کارارو انجام بدید گشمنونه

بهنام یه پس گردنی زدو گفت:

علی آقا ۱۶ سالته ماشاالله بزرگ شدی بلدی غذا هم بپزی پاشو پاشو آفرین

مامانم گفت:

شام دیر شه من میدونمو شماها!!!!

نوید گفت:

چشم خاله بچه ها بیجنبه بازو بس کنید پاشید دیگه

مامانم گفت:

راستی یکم خونرو هم تمیز کنید.

و فرصت حرف به هیچکیو نداد. بهنام پاشد یه دستمال بست دور کلهش و خواست گردگیری کنه که گفت:

خاله اینجا اصلا کثیف نیست من چیو تمیز کنم

مامان گفت:

معلومه که کثیف نیست. قبل اینکه شما بیاین گردگیری کردم ولی الان شما دوباره انجامش بدین

بهنام سری تکون دادو شروع کرد. علی جارو میکشید. نوید شروع کرد به کباب درست کردن عرفانم برنج گذاشت! عرفان دمکنیو گذاشت رو سرش و پیشبندم بست و مثلا داشت به نوید آموزش میداد. نوید گفت:

عرفان بیچونیم بریم؟

عرفان با ملاقه زد تو سرشو گفت:

غذاتو بپز عجیجم

و بعد صداشو جدی کردو گفت:

این همه کار میکنم که بدم توعه گوریل شکمو بخوری؟ توام که پول نمیدی بریم بیرون من باید حساب کنم. پس

بشین غذاتو بپز

ما اینور ترکیده بودیم از خنده. تقریباً دو ساعت بعد غذا حاضر شد. حالا تازه ساعت ۶ بعد از ظهره. عرفان سرشو خاروند و بلند گفت:

مامان برنج داره میپزه چیکارش کنم؟؟؟؟ ساعت شیشه تازه

مامان گفت:

من تقلب نمیرسونم

بهنام با تاسف گفت:

دیوانه ساعت چهار برداشتی برنج گذاشتی همین میشه دیگه. دانشمند باید الان زیرشو خاموش کنی

عرفان هم همونکارو کرد و گفت:

شیطون واسه خودت خانومه خونه ای شد یا وقت شوهر کردنته

بهنام با ناز گفت:

من میخوام ادامه تحصیل بدم

و عرفان در جواب گفت: زارت

منو دخترا وارد اتاق شدیم مامان هم قرار بود بره خونه مادر بزرگم. بهار گفت: بچه ها بیاید ببینید گوشیه گذاشت وسط. از دونه دونه کاراشون فیلم گرفته بود. اینو کی گرفت؟؟؟؟؟؟؟؟ خودش جواب داد: انقد یواشکی فیلم گرفتم هیچکدومتون نفهمیدید... مامان کلی خندیدیم. تقریباً ساعت ۸ همه مهمونا اومدن. باباهم با یه بسته شیرینی اومده بود. پسرا سریع شامو آوردن. خوردیم غذا رو... ولی بزور خوردیم... علی هم مثلاً سالاد درست کرده بود. کاهو رو دو نصف کرده بود و انداخته بود تو ظرف. انقد کاهوهارو بزرگ خورد کرده بود هرکی فقط دو تیکه برمیداشت. غذا که تموم شد پسرا جمعش کردنو ظرفارو شستن. برای اولین بار خوب بود. خاله و زنداییم هم کلی بهم تبریک گفتن. داییم بحث اصلیه باز کرد:

خب حالا محمد (اسم بابامه) چه تصمیمی داری؟؟؟

من با آقای دادفر (بابای رها. تنها رفیق فاب بابامه) صحبت کردم. تصمیم گرفتیم دو تامون پول بذاریم نزدیک دانشگاهشون براشون خونه اجاره کنیم

انقد ذوق کرده بودم نزدیک بود جیغ بزنم. ولی نمیشد بروزش داد. لبخند دندون نمایی زدم و هیچی نگفتم. دایمی گفت:

فکر خیلی خوبیه. عسل هم کلی پیشرفت میکنه

و شروع کردن به بحثای متفرقه. بهنام گفت: غسل میای جرئت حقیقت؟؟ با لبخند به اونها ملحق شدم

\*\*\*\*\*

خلاصه این بچه ها تا یه هفته خونه ما چتر شدن. میگم چتر مامانم میگه زشته. انقد باهاشون شوخی کرده بودیم دیگه عادت کرده بودن. از فردای رفتن اونا هممون به فکر خونه و وسایلمش بودیم. باباینا دنبال خونه بودن و آخرشم یه خونه تو طبقه پنجم یه آپارتمان نزدیک دانشگاه اجاره کردن. منو رهاهم میرفتیم وسایل خونه بخریم. خدایی مگه نباید همچی خوشگل باشه؟ خونه مجردیه ولی باید در حد توان شیک باشه دیگه. وقتی من میتونم چیزارو باهم ست کنم چرا نکنم. این ره‌ای پررو ام که همش گیر میداد آخرشم با عصبانیت گفت:

میزنم تو دهننا. جهاز نمیخوری که! آخه کی جعبه دستمال کاغذیو با مبل خونه ست میکنه

\_\_جلوه قشنگ تری داره

و به کارم ادامه دادم. بعد خریدن وسایلا و انتقال اونها به تهران قرار بر این بود فردا که نهم مهر بود ما به تهران بریم و کارای دانشگامونو انجام بدیم. چون کارا زیاد بود تا زمان شروع دانشگاه تهران میموندیم. فردا صبح با رها به تهران میرفتیم. ساعت ۶ بعد از ظهر بود که کمکم حالو هوای ناراحتی تو خونه ما پیچید. عرفان از این ناراحت بود که چرا ما خونه مجردی گرفتیم. میگفت دو تا دختر تنها تو شهر غریب امنیت ندارن. خوب شد با این حرفاش بابا خونه رو بیخیال نشد. آخرشم عرفان گفت:

پس من هروقت دلم بخواد میرم بهشون سر میزنم به من هم ربطی نداره که چه روزی باشه

و از خونه رفت بیرون... یا امام زمان. عرفانو تا حالا اینجوری ندیده بودم. از علی بعید نبود. ولی علی الان فقط اخم میکرد و حرفی نمیزد. شامو که خوردیم معلوم بود مامان بغض داره. ظرفارو که شستیم خواستم بخندونمش که موفق نشدم. بعد از اون رو مبل نشستیم و همگی به تلویزیون زول زدیم. هیچی از فیلمش نمیفهمیدیم. خواستم یکم بحثو احساساتی کنم و گفتم:

من دیگه فردا میرم حلالم کنید. اگه اذیتتون کردم ببخشید

من تمام سعیمو داشتم حرفم اوج حس رو داشته باشه که علی زد به بازومو گفت:

خرس گنده از تو بعید بود

هرچی زده بودم پرید.

\_\_بی تربیت فردا دارم میرما

\_\_بهتر اتاقت مال من میشه

مامان لبشو گاز گرفتو گفت:

علی... زشته

و علی زد زیر خنده. و البته اینکه هوا آلوده شده زده به مغز علی. داداشم داره دیوونه میشه! بعد دیدن فیلمی که اصلا متوجهش نشدن از جامون پاشدیمو هرکی به سمت اتاقش رفت تا بخوابه. منم با یه دنیا اخم رفتم تو اتاقم که یهو یه صدا اومد که من منفجر شدم از خنده. دستشویی نزدیک اتاق من بود و صدا واضح رسید. هرکی بود بی شک ترکید. صدایی که من شنیدم چیزی جز این نمیگفت. خلاصه شب با هزار جور فکر و خیال خوابیدم

\*\*\*\*\*

با لبخند از جام پاشدمو به گوشیم نگاه کردم. لبخندم کاملا عصبی بود. روبه گوشیم گفتم:

وا مونده ی خر میمیری انقد زنگ نزدنی؟ بزمن همینجا تو دیوار له شی. مسخره

و از جام پاشدم رفتم طرف دستشویی که دیدم همه خوابن. چقد بدرقه خوبی واقعا. مطمئن باشم من سر راهی نیستم؟؟؟؟ انگار نه انگار من دارم میرم پاشید بابا. رفتم طرف دستشویی و بعد چند دقیقه بیرون اومدمو به دستشویی گفتم:

دلیم برات تنگ میشه

و دماغمو کشیدم بالا. در اتاق پسرا باز بود. علی که خدایی نکرده عین میت افتاده بود رو تخت. عرفانم نبود. چه داداش مهربونی. پاشده رفته سرکار. همون موقع صدای آلامر گوشیه باباهم به گوش رسید و هردوشون از خواب بیدار شدن. بابا با لبخند گفت:

سلام دختر تهرونی

لبخندی زدمو گفتم:

سلام. صبح بخیر

مامان سری تکون دادو به طرف دستشویی رفت. منم خودم رفتم تا صبونه رو آماده کنم. زیاد اشتها نداشتم ولی کلی نون پنیر با گردو خوردم. خوبه حالا گشتم نبود. ولی لامصب خیلی میچسبید. اصلا آدم خود به خود اشتهاش باز میشد. آخرین لقممو هم گرفتمو رفتم تو اتاق. یه مانتو تا بستونی سرمه ای با خال خالای سفید انتخاب کردم. هر موقع میپوشیدم علی میگفت شبیه یوزپلنگ شدی. چقد داداش من بی تربیته! تو آینه براش شکلک دراوردم که همون موقع با قیافه خوابالو اومد توو گفت:

|| بازم که یوز پلنگ شدی

\_ خودتی

\_ من؟؟؟؟ من الان کجام شبیه \_ یوز پلنگه؟ مگه داریم مگه میشه؟؟؟

## قیافت

خواست بزنتم که بابام صدایش کرد و رفت. خداروشکر. ادامه لباسمو پوشیدم. یه شلوار سفید و یه شال سفید. والا میزیم تو راه. کتونیمم که اونجا بود بعدا میپوشیدمش. خلاصه همه وسایلمو آوردم بیرون. خانوادمو برای آخرین بار بغل کردم. علی در گوشم گفت:

گذاشتم بری تهران از اعتماد من سوء استفاده نکنیا!

و يدونه محکم کوبوند پشتم که بخاطر ضربه گردنم پنج متر پرت شد جلو. باباهم دوباره همه نصیحتارو کرد مامانم آخرش بغضش ترکیدو گریه کرد. بوسش کردم و گفتم:

هرروز بهتون زنگ میزنم قول میدم. گریه نکن من نمیخوام ناراحتیتو موقع رفتن ببینم مامان میون گریه گفت:

ناراحت نیستم که خوشالم. نمیبینی اشک شوغه؟ داری میری ته دیگای تو قابلمه میمونه برا من.

و به گریش ادامه داد. چشمش شد اندازه ته دیگ. چه بدبختیم من. همه ته دیگارو که این دوتا نره غول میخورن. علی چنان زد زیر خنده و شروع کرد به مسخره کردن که باباهم خندش گرفت. لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

بعله... فک کنم منو از پرورشگاهی جایی آوردین نه؟؟

علی با خندش ادامه داد:

نمیدونستی از تو خوب برت داشتیم؟؟ من که گفته بودم

رفتم طرفش یه بیشگون از بازوش گرفتم که جیغش داشت درمیومد. با لبخند گفتم:

باز به من که آدمم و از خوب اومدم تو که هنوز موجود ناشناخته ای چی میگی.

علی خندید و چیزی نگفت. با صدای آیفون همه از فکر بیرون اومدیم. آقای داد فر بود که میگفت زود برم پایین تا مارو ببره ترمینال. یبار دیگه همرو بغل کردم. مامانم کلی بوسم کرد. از خونه بیرون اومدمو دونه دونه وسایلمو چک کردم. همچیم بود. از ساختمون خارج شدمو در آخر نگاه آخرو به خونه ویلاییمون انداختم. به این منطقه زیبامون. به دریا. انگار خدایی نکرده دارم میمیرم. اشکم نمیومدا ولی نمیدونم چرا آب بینیم هی میومد منم مجبور بودم بکشم بالا بعد همه فک میکردن دارم گریه میکنم. نگاهم به رها انداختم. نیشش انقد باز بود آدم فک میکرد داره میره آنتالیایی، جایی. نشستیم تو ماشینو به سمت ترمینال راه افتادیم. تا اونجا فقط به جاده و باغ نگاه کردم. راستش ناراحت بودم. هم از اینکه دارم میرم هم خیلی ناراحت شده بودم که عرفان نمونه بود خداحافظی کنه باهام. مگه داداشم نبود؟؟؟؟ اصلا برم تهران کلی باهاش دعوا میکنم. الان نمیشه! آقای داد فر دم ترمینال نگه داشتو دوباره رهارو بغل کرد. وسایل هامون رو تو ماشینی که به تهران میرفتو قبلا بلیط گرفته بودیم قرار داد. ماهم بعد

خدا حافظی وارد اتوبوس شدیم. نگاهی به رهای خوشحال کردم. یه دختر سبزه و بانمک. قدش از من کوتاه تر بود. وقتی میخندید لباش میرفت تو و خوشگلش میکرد. موهای مشکیش هم کلی بهش زیبایی داده بود. چشم ازش برداشتمو به بیرون چشم دوختم. اتوبوس یه ربع بعد راه افتاد. حالا منم بغضم گرفته بود اگه گریه نمیکردم میترکیدم. یاد همچی که میوفتادم مخصوصا رفتار عرفان گریم بیشتر میشد. اصلا خیلی بهم برخورد بود که نمونه بود خونه. یه قطره اشک شد دو تا... دو تا شد سه تا و همینجور ادامه داشت که رها برگشت طرفم. میدونستم قیافشو چه شکلی میکنه الان. کله صورتش مچاله میشه. رها یدونه کوبوند رو دستم و گفت:

دختر خجالت بکش. خرس گنده سن خر پیرو داری اشک تمساحم که میریزی. اینجوری شبیه گربه میشی یا خدا باغ وحش شدم رفت که برگشتم طرفشو گفتم:

میخوای حیوونای دیگه هم به من نسبت بده ها؟؟؟ اگه دلت میخواد

ابروهاشو بالا انداخت. انگشت اشارشو به طرف من گرفتو گفت:

نگاه کن. الان اخلاقت سگ شده زبونتم میشه مته نیش مار

اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که گفت:

الانم عین ببر حمله میکنه به من

چشمامو گرد کردم. ادامه داد:

لباستم که شبیه یوز پلنگت کرده

دهنم باز مونده بود. خرس گنده هستم. خر پیر هستم. اشک تمساحم میریزم. اینجوری هم شبیه گربه میشم. اخلاقم سگ میشه زبونم عین نیش مار. عین ببرم بهش حمله میکنم. لباسم که شبیه یوز پلنگم کرده. یعنی آفرین به این دقتت رها. یدونه کوبوندم تو سرش که گفت:

الانم شدی الاغ

بی تربیت مگه من باغ وحشم همرو به من نسبت میدی

رها در جواب فقط لبخند زدو گفت:

میوه میخوری؟؟؟؟

\*\*\*\*\*

هنوز به تهران نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد. عرفان بود. میخواستم جواب ندم ولی گفتم شاید زنگ زده عذر خواهی کنه.





\_خدافظ

و گوشیه قطع کردم. همه کینه چند ساعت پیشم رفع شد! الهی عزیزم...

\*\*\*\*\*

یا خدا اینجا آسانسور خراب شه من چیکار کنم. پنج طبقست؟؟؟؟؟؟ صاحبخونه تا بالا باهامون اومدو گفت:

آقای دادفرو آقای معاف گفتن که زیاد شلوغ نکنید که صدا میره پایین

نگاه کن تورو خدا بابا اینجا آبروی منو برای چی بردی آخه؟؟؟؟ نگاهم به در روبه روی افتاد. پرسیدم:

این خونه مال کیه؟؟؟؟

اینجا الان تا چند وقته دیگه خالیه. صاحبش یه پسر جوونیه که الانم ایران نیست. خیالتون راحت. فک نکنم اصلا بخواد بیاد

اون موقع اصلا به این موضوع اهمیتی ندادمو فقط باشه ای گفتم. صاحبخونه رفتو منو رهاهم وسایلو بردیم داخل. چه خونه ای شده بود. منم دیگه! اصلا یه دختر با سلیقه. به رها گفتم:

دیدی نتیجه با من اومدن خریدو؟؟؟؟

\_آره دیدم. خونمون کلش شده زرشکی. انگار تو انار نشستیم

\_قشنگه که. راستی اتاق تو کدومه اتاق من کدومه؟؟؟

\_والا من موقع چیدن اینجا یادمه که اون تهیه مال منه این نزدیک در مال تو

سری تکون دادمو به اتاق زیبای جدیدم رفتم. عین جت همه وسایلمو سر جاش گذاشتم. حولمو لباسمو برداشتمو رفتم حموم! یه ساعت بعد که اومدم بیرون ساعت ۲ ظهر بود. صدای شکمون خونرو برداشته بود. رفتم تو یخچال که دیدم هیچی توش نیبیست! رو به رها گفتم:

رها اینجا فقط گشنگی پیدا میشه. بیا برو یچیز بخر

\_برو بابا. بیا اولین روز خودمونو یجا مهمون کنیم

\_من خودمو مهمون تو میکنم. بریم

\_میدونستی خیلی چتری

\_آره!

خلاصه حاضر شدیم تا بریم بیرون. منه خنگم که تهرانو نمیشناسم خودمو چتر کردم. روبه رویمون یه آژانسی بود. رها که زود تر از من حاضر شده بود گفت:

من میرم یه ماشین بگیرم

\_\_رها؟؟؟ تو کجارو بلدی آخه؟

\_\_بابا درسته شمال زندگی میکنم ولی خونه جد و آباد بابام تهرانه. چند وقت پیش اومدیم تهران پسر عموم بردمون یه رستوران خوب. زیاد دور نیست.

سری تکون دادم. چی بهتر از این؟ یه نهار مفتی. نگاهی به تیپم کردم. یه مانتو صورتی با شلوار و کفش و شال مشکی. خوب بود! گوشیمو کلیدو برداشتمو رفتیم. آژانسیه سریع مارو سوار یه ماشین کرد. آدرسو که رها داد راننده هه گفت:

جای قشنگی میخواید برید!

رها لبخندی زدو گفت:

آره. قشنگه.

راننده که یه پسر جوون بود صدای ضبطو زیاد کردو گفت:

اذیتتون که نمیکنه

رها:

نه خوبه.

خلاصه راننده هه تا اونجا حرف زد رها هم عین خنگ ها جوابشو میداد. وقتی رسیدیم من زودتر پیاده شدم که متوجه شدم رها هنوز نشسته. سرمو بردم تو که دیدم راننده یه کارت گرفت طرف رها و گفت:

کارتون تموم شد به همین شماره زنگ بزید پیام دنبالتون

و رها کارتو گرفتو گفت:

ممنون

و اومد بیرون. وای مگه میشه؟؟؟؟ مگه داریم دختر انقد خنگ؟ پسره که رفت گفتم:

رها خاک بر سرت چرا گرفتی؟

\_\_بابا اینجا آژانس نداره بگیرم بیاد

رها اون بهت شماره داده تو که زنگ بزنی باهش دوست شی

رها گیج گفت:

واقعا؟؟؟

یدونه کوبوندم تو پیشونیمو گفتم:

انقد تو شمال پسرا راس اومدن درخواست دادن فرقشونو نمیفهمی

رها سریع شماررو انداخت تو خوب و گفت:

خاک تو سر خرش

اون خره یاتو

اون

وارد رستوران شدیم. با کلی کلاس نشستیم رو یه میز دونفره. رها منو رو برداشتو گفت:

چی میخوری

چی داره

من خودم جوجه کباب میخورم تو چی میخوری؟

کوبیده

رها به گارسون سفارش دادو بعد به من گفت:

عسل بد شد شماررو گرفتم؟؟؟

چیکارت کنم خنگی دیگه!

خب نفهمیدم

ولش کن

چند دقیقه گذشت که دوباره گفت:

وای خیلی بد شد نه؟

نه رها نمیدونستی دیگه!

رها سری تکون دادو گفت:

## آره بابا ولش کن

سرمو انداختم پایین. بعد چند دقیقه آوردم بالا که دیدم رها داره با چشمای اندازه دیگ آش نذری به یکی نگاه میکنه. به عقب برگشتم که دیدم کل رستوران چشاشون این شکلیه. یه پسر که... فک نکنم اصلا آدم به حساب میومد چه برسه به پسر. یه موجود ناشناخته شبیه پسر بود که موهاشو عین سیخ به بالا داده بود. موهاشم کوتاه نبود که بگی دیزلی چیزیه. یذره جلوی موهاشو سیخ داده بود بالا بقیه پشتشو که بلند بود همینجوری ول کرده بود. فک کنم اتو کشیده بود که انقد صاف بود. ابروهاشم برداشته بود. تنها چیزی که منو خیلی متعجب کرده بود نگین زیر لبش بود. یعنی وای بر من! امن میرم عروسی از اینا میزنم. تیپم که... فک کنم با شهرداری قرار داد بسته با خشتکه شلوارش همجارو جارو کنه! اه پسره نکبت. خاک تو سرت. یه آدامس اندازه توپ والیبالم تو دهنش بود هرچی میجوید نیم لیتر آب دهنش میریخت زمین. اه! سرم رو برگردوندم تا به اون نکبت خان نگاه نکنم. آخه پسرم انقد زشتو بی شعور؟؟؟ حالم بهم خورد. رها هم نگاهشو برداشت. غذارو که آوردن رها با هر قاشقی که میخورد یا تیپ این پسر رو مسخره میگرد یا میگفت:

ای کاش زودتر بهم گفته بودی شمارو نمیگرفتم

یعنی دلم میخواست با لبه ی بشقابم بزنم تو دهنش که راحت شه بره اون دنیا مارم راحت کنه! خلاصه وقتی رفتیم حساب کنیم دیدیم پسره با کلی اعتماد به نفس رفته مخ یه دختره که خیلی شیک تیپ زده بود رو بزنه! و جالب تر اینجا بود که دختره شمارو گرفت. یعنی واجب شد با لبه ی بشقابم بزنم تو سر همتون. از رستوران که بیرون اومدیم جونمون درومد تا ماشین پیدا کنیم. هوا هم انقد گرم بود انگار قصد داشت ما رو بپزونه. با پولی که بابا داده بود رفتیم تا برای خونه خرید کنیم. شاد سنگول ۲۰۰ تومنو همون روز اول خرج کردیم! منو این همه ولخرجی محاله!

\*\*\*\*\*

\_عسل نمیری بدو دیگه\_\_\_\_\_ه

\_خب خب

نمیشد آغا نمیشد. هرکاری میکردم مقنعه هه شبیه موشک میشد! و اینمیستاد رو سرم. رها با عصبانیت اومد تو اتاق و گفت:

دلم میخواد بزنم لهت کنم

و خودش سریع مقنعه درست کرد. نگاه تو آینه کردم. جلال خالق. رها کوله پشتیمو برداشته گفت:

بدو عسل

و منم سریع بیرون رفتم. حالا مگه بند کتونی بسته میشد؟ اوف. همشو فرو کردم تو خود کتونی و سوار آسانسور شدیم. چه حالی میداد. اصولا همه خونه های شمال ویلاييه آسانسور ماسانسور زیاد نداره. شرکت باباهم بعضی اوقات میرم. چه آهنگ قشنگی. آدم میره تو حس. تو اوج حس بودم که یکی گفت:

همکف

مرض. پرید وسط احساسات ما. پیاده شدیم و رفتیم تا اتوبوس سوار شیم. با کلی خط عوض کردن و سوار شدن به مترو رسیدیم به دانشگاه. یا امام زمان. دانشگاهس یا سالن مد؟؟؟؟ یعنی اگه یکی میگفت چشم شده اندازه لیوان تعجب نمی کردم. لبمو گاز گرفتمو نگاهی به خودم انداختم سرتا پا مشکی بودم. موهام ساده بسته بودم. اینا شینیون میکنن میان اینجا. لبمو دوباره گاز گرفتم که رها گفت:

بیچاره لبه تو. چقد گازش میگری. چشاتم که شده اندازه بشقاب. آدمانه رفتار کن

سعی کردم به حالت اول برگردم. خودمو درست کردم وبا چشم غره رفتن به همشون اونروزو گذروندم. خلاصه اونروز واسه دانشگاه جونمون درومده بود. تاریخ کلاس و زمان بندیو ... یعنی تا ظهر تو اون گرما جونم درومد! بعد از اوکی همه کارا راه افتادیم بریم یه جایی به نام انقلاب وسایل بخریم. کوله پشتی قبلا خریده بودیم. خودکار مداد پاک کن های لازمون و برگه a4 واسه جزوه و پایکو خریدیم. ساعت ۵ بعد از ظهر که عین جنازه رسیدیم خونه رها گفت:

ببین عسل امروز دهم مهر. دانشگاه پنج روز دیگه شروع میشه

\_ خب؟

\_ کلا گفتم فضولیو استرستو میذار کنار. حواستم جمع میکنی.

\_ سعی میکنم

\_ عسل!

\_ رها!

\_ ها؟

\_ پاشو شام بپز

\_ پاشو خودت بپز

و رفت تو اتاقش. مرض بگیری!

\*\*\*\*\*



نشدم. رفتم تو اتاق تا حاضر شم. این دفعه مقنمو هم قشنگ تر سر کردم. از در که بیرون اومدم یاد دیشب افتادم. همینطور که سوار آسانسور شدیم پرسیدم:

رها؟ تو دیشب ساعت ده خوابیدی؟

\_ نه یازده یا یازدهو نیم خوابیدم

\_ به صدا اومد

\_ چه صدایی؟؟؟

\_ در آسانسور بازو بسته شد. شنیدی؟؟؟

\_ نه! کی؟

\_ دیشب

\_ توهم زدی بابا. صاحبخونه گفت صاحب این ملک رو به رویی الان نمیداد!

\_ آهان. باشه

بیخیال شدم. راست میگفت شاید خیالاتی شدم. سوار بی آر تای شدیم و تا دم مترو رفتیم. نیم ساعت بعد که تازه ساعت شیشو ربع بود رسیدیم دانشگاه. اولین کلاسمون هفت بود. رو یکی از صندلیا نشستیم. همه کمکم میومدن! دانشگاه تقریبا شلوغ شده بود. یه ربع به هفت وارد کلاس شدیم. انتظار داشتم مثل روز اول مدرسه هیچکی نیاد اما هم استاد ها و هم دانشجوها به موقع اومده بودن. روز اول بود منم با اشتیاق به توضیحاتش گوش میدادم. ساعت تقریبا نه بود که استاد گفت:

خسته نباشیدو وسایلشو جمع کرد. بچه ها عین مورو ملخ ریختن بیرون یه عده ام دنبال استاد. من که داشتم تلف میشدم به رها گفتم:

بدو بریم یچیز بخویم وگرنه میمیرم.

رها گفت:

بمیر یه حلوایی هم به ما برسه

جوابشو ندادم. چقد انرژی داشتم که نصفشم به حرف زدن خرج کنم؟ نشستیم رو یکی از میز های دونفره. دو تا قهوه با کیک سفارش دادیم. سرمو گذاشتم رو میز که رها گفت:

عسل غسل پاشو

سرمو بالا آوردم. به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم که متوجه ۴ تا پسر شدم که میز بغلیه ما نشستند. همه هم ورزشکار و خوشتیپ و خوشگل. اما یکیون از همه خوشگل تر که نه... جذاب تر بود. بازو هم داشت. زیاد گنده نبود. هیکلش رو فرم بود. عینک خنگولیم رو چشمش بود. حالا نمیدونم طبیی بود یا نه! انقد با افاده و کلاس قهوشو میخورد آدم فکر میکرد از اون آدم میلیاردراس! البته فکر نمیکردم ضایع بود. یه ساعتی بسته بود به دستش معلوم بود گروه. از تیپشم که تابلو بود! سریع نگاهمو جمع کردم خیلی ضایع بهشون نگاه میکردیم. قهومونو با کیکمون و که آوردن شروع به خوردن کردیم. اصلا دیگه حواسم به اونا نبود. حواسم به این خوراکیه خوشمزه جلوم بود. آدم غذارو ول میکنه به دیگران نگاه کنه؟؟؟ با اشتیاق خوردم. نیم ساعت دیگه یه کلاس دیگه داشتیم. رفتیم تا حساب کنم که آقاعه گفت:

مهمونه ما باشین؟؟؟

همون موقع همون پسر جذابه اومد بغل من تا حساب کنه ولی این صاحب بوفه ایه حواسش به من بود. لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

بفرمایین

\_مهمون باشین امروزو

دلیم میخواست بزنم تو دهنش. نگاهمی به پسر بغلیم کردم که دیدم اخم کرده. اینم علاف کرده. پولو بیشتر به طرفش گرفتمو گفتم:

ممنون. بفرمایین

\_ نه دیگه امروزو مهمون ما باشین. اولین روزه دیگه

پولو گذاشتم رو میزو گفتم:

من علاقه ای به مهمون شدن ندارم

دهنم از این همه پرویی باز مونده بود. چند قدم به عقب رفتم ولی بعد دوباره برگشتمو گفتم:

پیشنهاد میکنم وقتی میان بیرون ماسک بزینید. هوای آلوده رو مغزتون تاثیر گذاشته

و برگشتم که دیدم سه تا از همون پسرا پشت من منتظر این یکی دوستشون بودن ولی خب حرف منو شنیده بودن دیگه. یکیشون شصتشو گرفت طرفمو لب زد:

بیگ لایک

بی توجه به اون راه افتادم بیرون از بوفه که رها گفتم:

کجا؟؟؟



و دوید طرفم. حالا من زدم زیر خنده. اصلا نفهمیدم چی به اون یارو گفتم همینجوری اومد تو ذهنم حالا خندم گرفته بود. رها گفت:

چی شد؟؟؟

قضیرو براش تعریف کردم که گفت:

از این به بعد باهم جواب تمرین میکنیم رفتیم یجا بتونی جواب بدی! البته اینم خیلی خوب بود.

بیخیال به طرف کلاس راه افتادم که دیدم همون چهارتا پسر سرکلاس ولی اون جذابه اصلا به اونا توجه نمیکنه و داره با گوشیش ور میره. رها گفت:

او ماااای گاد. اینام اینجان

رها اینا خیلی بزرگ تر ازما میزنن

بابا این کلاسه قاطیه. این استاده به سه تا مقع درس میده. فوق دیپلم لیسانس فوق لیسانس.

بعد اینا جزوه کدوم دسته ان؟؟؟

اینو دیگه نمیدونم

همه صندلی های جلو پر بود. هیچ دوتا صندلی خالی هم کنار هم نبود. رفتم روبه روی یه دختره و گفتم:

بخشید میشه بری یه صندلی کنار تر؟

نه!

باخم گفتم:

نرو. درک

ونشستم رو یه صندلی رهاهم نشست رو یه صندلی دیگه. دختره افاده ای. استاد اومدو شروع کرد حضور غیاب کردن. رسید به اسم:

آرمان خداداد

از فامیلیش خوشم اومد برگشتم ببینم کیه که همون پسر جذابه دستشو برد بالا و گفت:

حاضر

او هوک. آرمان خداداد! بعدشم رها دادفرو گفت تقریبا به آخر رسیده بود که گفت:

عسل معاف

منم دستمو تاجایی که میتونستم بالا بردمو گفتم:

حاضرررر

که رها آروم بقی زد زیر خنده.وا!

\*\*\*\*\*

از فردا باید غذا درست کنم ببرم که دیگه نریم تو اون بوفه! پسره خرا! از حموم که بیرون اومدم افتادم رو تخت که صدای آسانسور اومد. به قران این دیگه واقعی بود. از جام بلند شدمو رفتم طرف در. بازم هیچکی نبود. رفتم طرف در روبه رویی و از سوراخ سعی کردم تورو نگاه کنم. چیز زیادی دیده نمیشد. ولی معلوم بود خونه خالیه. چقد خونه هه از مال ما بزرگتره ها! برگشتم تو خونه. وای نکنه جنی چیزی باشه؟؟؟ خونه خالیه دیگه. با ترس رفتم تو اتاق. صدای رها در نیومد حتما خواب بود. سرمو گذاشتم رو بالش که خوابم برد.

همه جا پر بود از یه حاله های سیاه که به این طرف و اون طرف میرفتن. من هرچی به رها میگفتم اینارو میبینی میگفت نه. سایه ها میومدن طرف منو میزدن زیر خنده. از ترس جیغ زدم که از خواب بیدار شدم.

تمام گردنمو کمرم درد میکرد. با موهای خیس خوابیده بودم. حالا این به کنار این چه خوابی بود من دیدم؟؟؟؟ نگاهی به ساعت کردم که دیدم هشت رو نشون میده. انقد بدنم درد میکرد چون نداشتم پاشم. دراز کشیدم. گلوم به طور وحشتناکی میسوخت. میدونستم یه ساعت اول فقط درد دارم. پاشدم یکم به گلوم کرم زدم و با روسری بستمش. موهامو هم با یه روسری دیگه بستمو رفتم زیر رخت خواب. خوابم نمیبورد. چون نداشتم. فردا خوبه کلاس نداشتم! سه شنبه چهارشنبه پنجشنبه کلاس داشتم که پونزده مهر پنجشنبه بود فردا ام که جمعه. از اتاق بیرون رفتم که دیدم رها داره فیلم میبینه. گفت:

سلام بالاخره بیدار شدی؟؟؟؟

سرمو تکون دادم. رها:

چی شده

با صدای گرفته گفتم:

فک کنم سرما خوردم

- خاک تو سرت شدد یوونه! برو قرص بخور منم برات سوپ میپزم

سریع گفتم:

نههههه! نیز یا!!!!

- چرا؟؟؟

\_رها من از سوپ بدم میاد

- بدت میاد که میاد باید بخوری

- عدسی بپز

- سوپ

- رها.توروخدا

- خيله خب برو يدونه كلكاكس بخور

رها همه داروها رو خریده بود. رفتم يدونه كلكاكس خوردم. لامصب اينم خواب آور... تا رفتم رو تخت چشم بسته شد.

تو سوراخ در نگاه ميكردم ميديدم همه چي تاره. صدای خنده وحشتناكه يه سری آدم میاد و بعد همون سایه مشكيا میان جلوم. من میام تو خونه ولی تو خونه خودمونم پر اون سایه هاست. یا خدا! میخوام داد بزنی رها ولی انگار دارم تو حموم داد میزنی. صدام میپیچه و میگم:

رررررررررها!!!!!!!!!!!!

چشامو كه باز كردم آب دهنمو قورت دادم. دردی نداشتم. باز از این خوابا دیده بودم. لعنتی. به گوشیم نگاه كردم دیدم ساعت ۱۲ شب رو نشون میده. یاد خوابم كه میوفتادم كله بدنم میلرزید. احساس ميكردم تو اون تاریکی سایه سیاه میاد طرفم. همون موقع صدای عجیب خنده بلند شد. دیگه قیافه منو باید میدیدید! سریع از رو تخت پاشدمو رفتم طرف در. احتمالا خونه روبه رویی از همون سایه مشكيا داره. آروم به طرف در رفتمو با ترس بازش كردم. صدا خنده قطع شده بودو صدای قلقل از خونه بیرون میومد. ترسیده بودم. رفتم طرف در و از توی سوراخ نگاه كردم. توی خونه پر بود از دود ولی چیزی دیده نمیشد. فقط دود بود. كل سلول های بدنم بندری میزدن از ترس. سریع وارد خونه شدم. یاد خوابم افتادم كه سایه مشكی ها تو خونه ما هم اومده بودن. رفتم تو اتاقو گفتم: اگه من نرم خونه اونارو پاك سازی كنم خونه خودمونم پر از جن میشه. ولی اگه تنها برم كه میترسم. پس باید با رها برم. البته اگه بیاد.

دوبیدم طرف اتاق رها. درو با شدت باز كردم كه رها از خواب پرید. برقو روشن كردمو گفتم:

رها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

صدام از تهه چاه در میومد انگار. رها از جا پریدو گفت:

زهره مار

\_رها رها پاشو بریم خونه روبه رویی

بریم کجا؟؟؟

- خونه رو به رویی

- پاشیم بریم چیکار؟؟؟

- رها اونجا جن داره اگه ما نریم جناشو از بین ببریم میاد خونه مارم تسخیر میکنه

خندیدو گفت:

چی میکنه؟؟؟

- تسخیر

دوباره خندید.

- پاشو. پاشو برو بخواب دیوونه شدی

- به جون خودم اگه جناشو نکشیم میان خونه ما

رها اخم کردو گفت:

هی جن جن نکن. چی چیو جن داره؟ اون خونه مسکونیه ها

- رها من خودم از خونه هه صدا میشنوم. تازه از خونه هه صدای قل قل میاد بعدشم خونه هه پر دود بود خودم

دیدم

رها چشماشو کوچولو کردو گفت:

تو توخونه مردمو نگاه میکنی؟؟؟

- آره مگه چیه؟؟؟

- غسل پاشو برو بخواب خجالت بکش. شاید صاحبش برگشته

- صاحبش اگه اومده بود میمرد بیاد خودشو به ما نشون بده؟؟؟

- غسل! بس کن برو بخواب

- رها من میدونم خونه رو به رویی جن داره. صبحا هم نمیاد! شبها میاد. به جونه خودم راست میگم

- عسل\_\_\_\_\_!

- رها تو فردا بیا بریم باهم جناشو فراری بدیم

- دختره خل چطوری فراری بدیم؟؟؟ مگه ما کلید داریم بریم تو؟؟؟

- بایه سنجاق باز میکنیم

رها چشاشو گرد کردو گفت:

مگه ما دزدیم؟؟؟ صاحب ملک بفهمه میدونی چیکارت میکنه؟؟؟

- اگه قضیه رو بگیم درک میکنه. رها باید فردا شب بریم جنازو فراری بدیم که دیگه نیان تو!

- عسل برو بکپ بابا! چجوری میخوای فراری بدی؟؟؟

- من خودم بلدم تو بیا باهم بریم

- من نمیام خونه مردم. من دزد نیستم

با عصبانیت گفتم:

ترسو

و رفتم بیرون. اصلا فردا خودم میرم جناشو فراری میدم. من میدونم دیگه اونجا جن داره. اگه آدم بود نباید خودشو

نشون میداد عایا؟؟؟ باید نشون میداد دیگه. تازه فقطم شبا میاد. سرمو که رو بالش گذاشتم فکرام شروع

شد. نمیدونم کی خوابم برد. صبح تقریبا ساعت ۱۱ از خواب پاشدم. رفتم تو آشپزخونه که دیدم رها داره غذا میذاره.

- سلام

- سلام خانوم جن فرار دهنده

- سلام خانوم ترسو

- سلام خانوم تسخیر

- سلام خانوم آشپز

- سلام خانوم مریض

- خودتی! بی تربیت

یه لقمه نون پنیر خوردم و تازه یاد نقشم افتادم. باید واسه امشب یه نقشه درست و حسابی میکشیدم. یه نقشه که

هیچکی نفهمه. رها گفت:

نخور نهار دارم میذارم

- صبونه چه ربطی داره به نهار

- ربط داره. دارم عدسی میذارم حالت بهتر شه

- اوه مامان بزرگ

- خودتی

یه لقمه دیگه ام خوردمو از جام پاشدم رفتم تو اتاق. تا نهار فکر کردم. نهار که خوردم رفتم نشستم رو میبل. یه بسته اینترنت یه ماهه گرفته بودم. رفتم تو نت سرچ کردم راه مقابله با جن. هرچی گفته بودو نوشتم. امولای نقشم نمیرفت. جنا میرفتن. عالی بود. رفتم یه فیلم آوردم تا بتونم وقتو بگذرونمو بهش فکر نکنم. ساعت ۷ و نیم فیلمه تموم شد. رها رفت سراغ درس. منم رفتم خودمو سرگرم کردم با کتابا. ساعت نه و نیم شام خوردیم که رها گفت:

واقعا میخوای بری اون تو؟؟؟

- آره!

- عسل به جرم دزدی نگیرنت!

- وای نه بابا. اگه تو خودت زنگ نزدی صدوده کسی نمیفهمه. درضمن من دارم میرم جن کشی نمیرم دزدی که رها ظرفارو جمع کردو برد شست. دمش گرم. نشستیم با استرس یه فیلمی دیدیم. خلاصه تا ساعت ۱۱ اما همینطوری واسه خودمون استرس داشتیم. ولی من حس فضولم بیشتر از ترس و استرس بود. رها گفت:

میشه خودت تنها نقشتو انجام بدی؟؟؟

- آره. خودم انجام میدم

رها سری تکون دادو رفت تو اتاق. برقشم خاموش کرد. حالا من منتظر بودم صداها شروع شه. ساعت ۱۱ و نیم بود که دیدم تصمیم ندارن بیان. لباس خواب خرس خرسیمو پوشیدمو رفتم تو رخت خواب که صدای آسانسور و بعد صدای کوبیده شدن در اومد. چند لحظه بعد هم صدای عجیب خنده اومد. وقت انجام نقشه بود. رفتم تو آشپزخونه و اسپندو ریختم تو اسپند دود کن. قرآن کوچولو که اندازه کف دست بود رو برداشتم. به همراه یه سنجاق سر مشکی (که از آهنه) و یه چاقو گوشت خوردن. یه پا ساطور بود برای خودش. درو آروم و بی صدا باز کردم. صدای قل قل میومد. سرمو بردم نزدیک در. دود تو کل خونه پخش شده بود. باید کارم رو شروع میکردم. برقو روشن نکردم. اسپندو گذاشتم زمین. بو اسپند همه جارو گرفته بود. قرآنو برداشتم و گرد دوره در گردوندم. هنوز صدای قلقل و خنده میومد. دود هم توی خونه بود. دیدم تاثیر نداره شروع به انجام نقشه دوم کردم. خودم هم باورم نمیشد همچین کارایی رو من انجام دادم. آروم شروع کردم به آیت الکرسی خوندن. صدام گرفته بود بخاطر سرما خوردگیم از ته چاه در میومدارها دویید اومد دم در و ایسادو منو نگاه کرد. منم سرمو چسبوندم به قرآن دعارو خوندم. صدام زیاد بلند نبود ولی شنیده میشد. صدای قلقل و خنده قطع شده بود. هرازگاهی تو سوراخ در رو نگاه

میکردم ولی باز کمکم دود میومد. وقتی چند تا دعا خوندم، اسپندو برداشتمو گرد دور در چرخوندم. وبعد قرآن و هم چرخوندم.

آروم گفتم:

خدایا، این خونه رو از جن ها رهایی بده. جن ها این خونه رو گرفتن و باعث اذیت روح و روان ما میشن. خدایا صاحب این خونه رو که تو خونس قرآن نداره که جن ها شیاطین به خودشون اجازه ورود داده رو ببخش.

داشتیم از ترس سخته میگردم. و کوبیدم به در. چشامو بستم و گفتم:

درو باز کنین. بیاین بیرون. سریع تر درو باز کنید تا با سنجاق بازش نکردم و با قرآن وارد نشدم.

و شروع کردم به شمردن. بعد هر عددی که میگفتم یه صلوات میفرستادم رسیدم به ۹. یه صلوات فرستادم در باز نشد. گفتم:

۲۵/۹ بیای بیرون. نمیای؟؟؟ ۵/۹ بیای بیرون. ۷۵/۹ باشماهام.

چاقو تو یه دستم بود و با اون یکی دستم میشمردم. خواستم بگم ده که در باز شد. رها خودشو چسبونده بود به در خونه خودمون منم با چاقو و ایساده بودم روبه روی در اونا. چشام بسته بودم و چاقورو گرفتم جلو. در باز شدو صدایی نیومد. بسم الله گفتم و چشامو باز کردم. یه پسر با شلوارک و بالا تنه لخت اومد بیرون. یعنی مطمئن بودم قیافم الان چه شکلیه! نمیتونستم چیزی که روبه رومه رو باور کنم. پسر؟؟؟ آدم؟؟؟ پسر خیره شده بود بهم! انگار به یه اوسکول نگاه میکنه. بعد از اون سه تا کله از اینور اونورش زدن بیرون. چاقورو یکم جلو تر گرفتم. اصلا انتظار دیدن آدم رو روبه روم نداشتم. من مطمئن بودم اینجا جن هست. با من من گفتم:

ج.. جن؟

سه پسر عقب خندیدن ولی این یکی همونجوری منو نگاه میکرد. چقد چهرش آشنا بود. هیکل رو فرم با باز واقده بلند. من سرمو گرفته بودم بالا تا نگاهش کنم. موهاش از این سیخ سیخیا بود. ته ریش داشت. لبش معمولی و دماغش قلمی بود. چشاشم سبز بود. وای من اینو یجا دیدم. این همون یارو چیزس. همونی که خدا داده بودتش. آره همونه. برگشتم طرف رها که اونم داشت با تعجب نگاهشون میکرد. گفتم:

تو همونی نیستی که خدا داده بودت؟؟؟

سروش آروم بالا پایین کرد. سکوت کردو بعد چند لحظه گفت:

جن؟؟؟ اومدین جن کشی؟

سرمو تکون دادم. دوتقه کوبوند به درو گفت:

اینجا جن داره.

سرمو تکون دادم

شما مارو جن فرض کردی؟؟

سرمو تکون دادم که صداشو برد بالا وگفت:

یعنی چی؟؟؟؟ اومدین دم خونه من با صدای بلند قرآن میخونید که جن بره؟؟؟ که خدا منو بخاطر نداشتن قرآن تو

خونم ببخشه؟؟؟ شما برای چی فکر کردین ماها جنیم؟؟؟ زنگ بزیم بیان بیرنت؟؟؟

چاقو رو باختم بردم طرف صورتشو گفتم:

هوی صداتو بالا نبر! سه روزه عین جن میرید میاید توقع دارید چه فکری کنیم؟؟؟ به ما گفتن این خونه صاحبش

حالا حالا ها نمیاد نمیدونستیم میاد ولی عین روح میاد! چند روزه صدای خنده میاد ولی نه کفشی جلو دره نه

هیچی. بعدشم که صدای قلقل میاد از خونتون. خونتم که غرق دوده توقع دارید ما چه فکری کنیم؟؟؟

خداداد اخم کردو گفت:

میتونستید بیاید زنگ بزید

- والا ما از بچگی با اجنه و ارواح رفتو آمد نداشتیم که بیایم زنگ خونتونو بزیم!

خداداد چشماشو گرد کردو به دوستاش گفت:

وای این چی میگه

- حقیقتو

- خانوم پاشدی اومدی دم خونه ما با چاقو تازه اگه من درو باز نمیکردم عین دزدا میومدین تو

چاقو رو بردم طرف صورتشو گفتم:

بفهم چی میگاااا

سرشو برد عقبو گفت:

بیا بکش! قاتلم که هستی.

چاقورو آوردم پایینو گفتم:

در هر صورت لطفا دیگه عین جن رفتو آومد نداشتته باشین که ما بترسیم

و خم شدم بساطمو برداشتم که پسره مچ دستمو گرفتوگفت:

دفعه آخرت باشه میای دم خونه من قشون کشی راه بندازیا



برگشتم طرفشو گفتم:

مگه اینجا خونه ی شماس

باز اون سه پسره عقب خندیدن و پسره جلو پوزخندی زدوگفت:

نه پس!خونه عممه

قیافمو مچاله کردم و گفتم:

اه اه.پس تویی صاحب این خونه

– اه اه؟؟؟

– نه پس به به!!!همون بهتر فک میکردم یه جن همسایمه تا یه فرد جن نما

و رفتم طرف خونه.و به رها با چشم گفتم بره تو.درم خودم بستم.یاامام زمان.همه آبروم رفت.من چرا همچین کردم؟؟؟؟؟چرا یه درصد به ذهنم نرسید میتونه توش آدم باشه.نگاهی به رها انداختم که یهو زد زیر خنده.میون خنده گفت:

یعنی خاک برسر تا خاک

– کوفت.چرا؟؟؟

با انگشت به سرتاپام اشاره کردو قهقهه زد.به خودم نگاه کردم که متوجه لباس خواب خرس خرسیم شدم.وای بر من وای!!!!!!

یعنی دریغ از یذره آبرو که مونده باشه!ای بابا.حالا آبرو رو بیخیال واقعا اونا آدم بودن؟؟؟؟ شاید خودشونو شبیه آدم کرده بودن.سرمو آوردم بالا و به رها گفتم:

مطمئنی آدم بودن؟؟؟؟نکنه ازاونان که پاهاشون شبیه سم باشه؟؟؟

رها چشماشو از حرص بازو بسته کردو گفت:

جفت پا میام تو شکمتا!یعنی چی سم داره؟؟؟؟آدم بود ندیدی

– تو مگه به پاش نگاه کردی؟؟؟؟

– نه

– پس چی میگی؟؟؟؟فردا به یه شکل میریم ببینیم واقعا آدمن یا نه

- باز میخوای آبرو ریز بییی کنی عسل

- اه من نگران جون خودمو توام. من شنیدم وقتی جن بخواد خودشو از دست یکی راحت کنه خودشو شبیه آدما میکنه!

- عسل تورو خدا بیخیال

- رها انقد ترسو نباش. فردا فقط میخوایم یذره مطمئن شیم.

- اه خاک برسرت. میخوای پسره حالتو بیاره سرجاش؟؟؟؟

- من با اون خداداد کاری ندارم البته اگه آدم باشه. اگه نباشه...

- هیچی؟ اونجوری فکر میکنه میخوای توجهنشونو جلب کنی

- غلط کرده. انگار چه خری هست من بخوام تو جهشم جلب کنم

- در هر صورت خود دانی

- بمیری یعنی

و رفتم تو اتاق. وای خدا. آبرو مگه میشه انقد بره؟؟؟؟ وای.

\*\*\*\*\*

خلاصه دیشب با هزار استرس خوابیدم. صبح ساعت ۱۰:۳۰ بیدار شدم. امیدوارم خونه باشن. جن های آدم نما. بعد اینکه صبحونه خوردم رفتم طرف یخچال. هنوز عدسی مونده بود. خوبه. ساعت تقریبا ۱۱ و ربع بود. ظرف عدسی رو دراوردم گذاشتم رو گاز تا گرم شه. رها از اتاق بیرون اومدو گفت:

چیکار داری میکنی؟؟؟

- تو فقط ببین

- عسل آبرو ریزی نکنیا

- رها!

رها ساکت شد. عدسی ساعت ۱۱:۳۰ داغ شد. از رو گاز برداشتم ریختمش تو یه ظرف شیشه ای (خیلی هم خوشگل بود عقم نرسید تو ظرف پلاستیکی بریزم. البته نداشتیم که بریزم) عدسی رو که ریختم بغلشم یدونه نون گذاشتم. ولی موند نقشه اصلی. فلفل! فلفل و برداشتمو نصفشو تو ظرف خالی کردم. رها خداروشکر ندید. اینجوری کردم که اگه واقعا آدم بودن به قول رها فک نکنن میخوام جلب توجه کنم. تازه حقشونم بود تا اونا باشن مارو اذیت

نکنن.رفتم یه شلوار مشکی پوشیدم مانتوموهم تنم کردم شالم سرم کردم.از صداهایی که میومد معلوم بود هستن.رها گفت:

اینجوری میخوای نقشتو عملی کنی؟ با عدسی؟

- آره.

و رفتم درو باز کردم.با استرس رفتم زنگشونو زدم.آقا از کجا معلوم آدم بیاد بیرون؟؟؟در بعد دو دقیقه باز شدو خداداد سرشو از بغل در بیرون آورد.نه آدمه ولی چرا پاهاشو نشون نمیده؟؟؟؟نیشمو باز کردم گفتم:

سلام

بااخم سری تکون دادو گفت:

سلام.این دفعه اومدین روح بکشین؟؟؟

اخمی کردمو گفتم:

نخیر.میشه کامل بیاین بیرون؟

- کامل بیرونم

- نه منظورم اینه که کامل تر

پاهاشو از پشت در آورد بیرون.سرمو بردم پایین و نامحسوس خیره شدم به پاهاش.دقت کردین نامحسوس.نه پای ادم بود.این واقعا آدم بود.خود پسره هم خم شد به پاهاش نگاه کرد و بعد گفت:

جن رد شد؟؟؟؟

سرمو اوردم بالا و گفتم:

دیشب یه موضوع بود تموم شد رفت

- میدونین چیه؟؟؟؟

- چیه؟

- فک کنم از بچگی فضول و پررو بدنیا اومدین

اخمی کردم و سینیو گرفتم طرفشو گفتم:

آره تا ببینم فضولم کیه.

سینیو گرفتمو پوز خند زد.بعد گفت:



- خب دیواییانه عسل روانی الان به نظرت اونو میخوره؟ در هر صورت همچین فکریو میکنه.

- مگه با خودشه نخوره؟؟؟؟ باید بخوره

- حالا ببین میخوره یا نه!

راس میگه ها خدا کنه بخوره بسوزه! پسره اژدها رفتن نشستم تو اتاق. حالا خودمون غذا نداشتیم بخوریم که نشستیم بودم با گوشیم ور میرفتم. ساعت نزدیکای ۱ ظهر بود که صداش شکستن چیزی از خونه رو به رویی اومد. یا امام زمان و بعد صدای داد بیداد. فک کنم داشت با دوست دخترش دعوا میکرد. رفتیم سریع چسبیدم به درمون. صدا آروم بود ولی من میشنیدم:

- دختره فضول پررو فک کرده کیه اینجوری میکنه؟؟؟؟ آگه به لجبازیه منم لجبازم اون از کار دیروزش اینم از امروز انگار نه انگار منو قبلا دیده میدونه کاری به کارش ندارم و ایسا حالا از فردا تلافیشو سرش در میارم یا امام زمان دهن دختره الان سرویسه. آخه معلوم نیس کدوم دختره خنگی اومده با این روانی دوست شده که از فردا پسره میخواد تلافیشو سرش در بیاره خاک تو سرت. بیا بریم با عرفان خودمون دوست شو داداشم حداقل خوش اخلاقه این روانیه بابا.

صدای خنده اومد از اونجا (میگم روانیه نگید نه) بعد یکی گفت:

بابا خب باهش بد حرف زدی

- حقش بود

قیافمو مچاله کردم از در فاصله گرفتمو گفتم:

اه اه پسره خر.

در خونشون با ضرب باز شد و ایسادم سر جام تا ببینم چی میشه که یکی دست گذاشت رو زنگو فشاااااااااا میداد. خونمون داشت میترکید. وای فهمید من همه حرفاشو شنیدم؟؟؟ من نشنیدم باور کن من فقط داشتم درو تمیز میکردم. سریع چادرو سر کردم. اینم که دستشو برنمیداره. سریع درو باز کردم گفتم:

چته اقا مگه خونه خودته عین اژدها داری زنگ خونمونو میزنی الان میترکه.

نگاهی به چهرش کردم که دیدم خیلی اخموه. عصبانیتش از اخمش معلوم بود. خنده عصبی کرد و گفت:

میشه از تون خواهش کنم دیگه به خونه من نزدیک نشین؟؟؟

- من به خونه شما نزدیک نشدم داشتم در خونه خودمونو تمیز میکردم

- اول که دیشب اومدین اینجا جن کشی بعدشم امروز زهر برای ما آوردین بخوریم؟؟؟؟

- زهر؟؟؟؟

- آره زهر. اون غذا بود یا زهرمار؟؟؟؟

آهان پس همونو بگو. یکم فکر کردم. یعنی اون حرفارو داشت به من میگفت؟؟؟ با دوست دخترش نبود؟؟؟؟ با داد گفتم:

خیلی بی تربیتین پس اون حرفارو داشتین به من میزدین که من پررو و فضولم؟

- نه پس عمم فضوله

قیافمو معمولی کردم و گفتم:

- تلافی دیشب بود که انقد با دوتا دختر بدحرف زدین

- وای چقد پرروعی

- من پررو نیستم

- فضولی

- اصن هستم شما فضولی که میخوای ببینی من فضولم یا نیسم؟؟؟

- ببین دختر خودت خودتو انداختی تو هچل! از فردا مراقب خودت باش

برگشت بره که براش زبون دراز کردم. و بعد گفتم:

ظرفمونو بده

برگشت طرفم یه پوز خند زد و گفت:

میتونی بیای جمعش کنی

و درخونشونو باز کرد که دیدم وای! ظرف به اون قشنگیم صدو یه تیکه شده. یعنی وای به حالت خداداد. چنان بلند گفتم:

\_\_\_\_\_ ن

که از جا پرید. گفت:

چته؟؟؟؟

برگشتم طرفشو گفتم:

اون ظرف من نیست؟؟؟

- ظرف شماس

با عصبانیت گفتم:

خیلی بی ادبین من اون ظرفو خیلی دوست داشتم

- منم معدمو دوست داشتم زدی ترکونیدش

گفتم:

خیلی بی ادبین که ظرفمو شکونیدین ایشالله ظرفاتون بشکنه

و رفتم تو درم بستم. اه! اون ظرف قدیمی بود. به مامانم وقتی علی بدنیا اومده بود داده بودن. کاش من اینو بهش نمیدادم. ایشالله ظرفاتون همش بشکنه. بغ کرده رفتم تو اتاق که دیدم رها لم داده رو تختم. گفت:

دیدی بدبخت؟؟؟؟ آخرش خودت بدبخت شدی

- خودم اعصابم خورده تو دیگه چیزی نگو

و رفتم نشستم پایین تختم. گفت:

حالا اشکال نداره سرت داد زد دیگه

- غلط کرد

- خب توام سرش داد زدی بعدا تلافیشو سرش در بیار که دیگه نیاد سرت داد بزنه

- سرم داد زد به جهنم ظرفو شیکونده

رها ساکت شد و بعد احساس کردم وزنه ای روی سرم فرود اومد.

- آی. چته؟؟

- خاک تو سرت بخاطر ظرف اینجا و غمبرک زدی

- نه پس بخاطر اون خر نفهم

صدا نچ نچ کردنش میومد. ببین خداداد نفهم دلم میخواد انقد با کفش پاشنه دار بزنت همه بدنم زخم شه میمون

بی تربیت! پاشدم رفتم طرف آشپزخونه. سریع چندتا سیب زمینی برداشتم رنده کردم و تخم مرغ زدم

توش. بعدشم سیب زمین کوکو درست کردم. میخواستم اصلا خودمو عصبی نشون ندم و ریلکس بخورم ولی وقتی

یادش میوفتم اون ظرف بدبخت چی شد ناراحت میشدم. با صدای رها به خودم اومدم:

باز تو عصبی شدی داری عین گاو میخوری؟؟؟ چاق میشیا

راست میگفت زیاد خورده بودم. یه لیوان آب خوردم و از جام پاشدم:

شستنشونم با تو.

و رفتم تا به مامانم زنگ بزنم. بعد دوبوق جواب دادن:

سلاممممم دختر تهرانی

علی بود. گفتم:

سلام داداش مدرسه ای. خوبی؟ درسا چطوره؟؟؟

- عالی. میدونی که من خیلی درسخونم و اینا

- چرا دروغ میگی؟ معلوم نیست امسالو واسه چندمین بار داری میخونی!

- عسل\_\_\_\_\_ ل\_\_\_\_\_؟؟؟؟ چرا دروغ میگی

- شوخی کردم. دوم دبیرستانی دیگه

- آره

- افرین زحمت میکشی. گوشيو بده مامان بدو

- گوشي دستت باشه

و بلند داد زد(م\_\_\_\_\_ام\_\_\_\_\_◆◆\_\_\_\_\_ان بيا دختره تحفت زنگ زده) من نمیدونم این چرا انقد بی تربیت شده.

- سلام عزیزم

- سلام مامان جونم. خوبی؟؟؟؟

- مرسی عزیزم خوبی خوشی؟؟؟؟

- آره مرسی. کی میاید تهران پس؟؟ دلمون تنگ شده بابا

- کلا یه هفته نشده تو رفتی. بذار درسات یه سرو سامونی بگیرن بعد تو بیا ماام میایم. رفتی خونه دایینا یا خالینا؟؟؟

- نه بابا. وقت نداشتم



بعد رها از اینور گفت:

آره وقتاش رو برای دعوا مصرف میکنه

مامانم گفت:

رها چی گفت؟؟

با دست آزادم زدم رو شونشو گفتم:

سلام رسوند

- آهان سلامت باشه مادر جان.

- بابا هست؟؟؟

- نه سرکاره

- عرفان چی؟

- نه

- اومد خونه یدونه با لبه ی بشقاب بزن تو دهنش یروز وقتی من زنگ میزنم خونه باشه یا خودش به من زنگ بزنه!

- چقد خشن شدی مادر

- من؟؟؟ من کجام خشنه؟ من به این لطیفی!

- آره خیلی برو به کارات برس

- باشه بوس بوس خدافظ

- خدافظ

\*\*\*\*\*

اونروز به سفارش مامان من به خونه دایینا ورها خونه به عموش رفت. دوشنبه ساعت هشت شب بالتماس از بهنام خواستم منو بیاره ولی میگفت حال ندارم. یدونه کوبیدم تو سرشو گفتم:

نکبت پاشو منو ببر من فردا کلاس دارم

- پاشو خودت برو به من چه

بهاره گفت:

خودم میبرمت

و سویچ باباشو برداشت که بهنام سریع از جا پریدو گفت:

حتما بذارم تو ببری بزنی ماشینو داغون کنی

بهاره چون ورودی بهمن بود الان دانشگاه نمیرفت واسه همین گفت:

بهمن که دانشگاه شروع شد تو که نمیبری منو

- من حاضرم هرروز تورو ببرم ولی یبار خودت خودتو نبری

بهنام باهمون لباسا به طرف در رفتو گفت:

سریع بیایا

ازهمشون خدافظی کردم و گفتم:

بیخشید دیگه مزاحم شدم. خدافظ

- مراحمی عزیزم. به سلامت

سوار ماشین شدمو بهنام تا اونجا مخ منو خورد انقد جک گفت. موقعی که پیاده شدم گفتم:

بهنام. تورو قرآن واسه هیچکی دیگه این رفتار امشب رو نداشته باش همون دقیقه اول با کیفش میزنه تو دهن

بهنام خندیدو گفت:

کم حرف بزن. برو شب بخیر

- شب بخیر.

سریع درو باز کردم و وارد شدم. خونه در اوج سکوت بود. وارد آسانسور شدم. تا طبقه پنجم جونش درومد تا بیاد. در

آسانسور باز کردم و خواستم کلید بندازم تو در که در روبه رویی با شتاب باز شد. از ترس کلید افتاد پایینو یه

هعینه بلند گفتم و دستمو گذاشتم رو قلبم. تا مرض سخته رفته بودم. ای بگم بمیری یانه؟؟؟ لامپ راهرو روشن

شده بود. خداداد سرشو بیرون آورد و با دیدن من یه چشم غره رفتو گفت:

بعد به کی میگی عین جن رفتو آمد میکنین

با یه چشم غره توپ خم شدم کلیدو برداشتمو گفتم:

اولا دیگ به دیگ میگه روت سیا. دوما باز ما عین جن فقط رفت و آمد میکنیم شما که کلا عین جن میمونین چی

میگین

کفشمو دراوردم رفتم تو و گفتم:

سوما شب خوش

و لبخند ژکوند زدمو درو بستم. پسره ایکیبری! کفشمو گذاشتم تو جا کفشی. رها امشب نمیومد و فردا با پسرعموش میومد دانشگاه. برای همین اول از همه رفتم دستشویی و بعد با خیال راحت رفتم رو تخت ولو شدم. همه وسایلمو هم جمع کرده بودم. سرمو نذاشته رو بالش خوابم برد.

آلارم گوشیم ترکونده بودتم. یه اهنگ دوبس دوبسه خارجی بود که با ثانیه اولش عین برق گرفته ها از جا میپیریدم. بعد اینکه آلارمو قطع کردم رفتم طرف دستشویی. خوابم قشنگ پریده بود. یه صبحونه کوچولو خوردمو اومدم تو اتاق. بذار این دفعه مثل اون شینیون کرده ها برم. موهای یه وریم رو ریختمو با سنجاق مشکی روی موهام سفتش کردم. یه شلوار لوله تفنگیه سرمه ای با مانتو همون رنگی پوشیدم. مقنعه مشکیمو هم سرم کردم. ضد افتاب زدم و وقتی خوب سفید تر شدم بقیه رو که میشد ریملو رژ و رژگونه رو زدم. البته خیلی کم بود. کوله پشتیمو انداختمو رفتم بیرون. کلید رو در بود یادم باشه برش دارم. داشتم کفشمو میپوشیدم که در روبه رویی باز شد و چهارتا پسر ریختن بیرون. پس اینجا خونه مجردیه! بی توجه به اونا به کارم ادامه دادم که یکیشون گفت:

سلام

سرمو بالا گرفتمو گفتم:

سلام

دستمو به دستگیره گرفتمو بستمش. رفتم طرف در اسانسور و بازش کردم و رفتم توش. خواستم بزنم بره پایین که در اسانسور باز شد. اول خداداد با اخم غلیظ و بعد بقیه با قیافه های معمولی وارد شدن! اسانسور آهسته به طرف همکف رفت. هنوز در اسانسور باز نشده ۴ تا پسر ریختن بیرون. خاک تو سرتون خانوما مقدم ترنا!!!! سریع خارج شدم که دیدم خداداد سوار ماشین شد بقیه هم سوار ماشین اونا شدن. یه سوناتای مشکی. سریع از در خارج شدم. ساعت تقریباً ۶ونیم بود که رسیدم. اولین نفر رها بود که دست تکون داد. رفتم طرفشو بعد کلی سلام احوال پرسی متوجه اونا چهارتا پسر شدیم. در حال چرتوپرت گویی بودن. وارد کلاس که شدم از همون جلوی در نگاه میخ یه پسر رو متوجه شدم. خوشگل بود. ولی معلوم بود از اون هیزاس. نشستیم رو یه صندلی. استاد اومد حضور غیاب کرد و بعد شروع کرد به درس دادن. ساعت ۹ و نیم کلاس تموم شد. از ساعت ده تا دو یه ضرب با اون استاده کلاس داریم که به چندتا مقطع درس میداد. یه آبمیوه کیک گرفتیم خوردیم که رها گفت:

خوش گذشت من نبودم؟؟؟

- به تو چی؟

- آره خیلی اصلاً نعمت خدادادی بود

- پس منم همینطور

بی شخصیت. وارد کلاس شدیم و نشستیم یکی از ردیفای عقب و بعد اون چهار تا پسر و بعد اون پسر هیزه اومد. همه تقریباً اومدن که بعد از اون استاد اومد. بعد سلام و احوال پرسی گفت:

امروز چون دومین جلسه باهم داریم میخوام بهتون یه خبری بدم. بچه هایی که از ترم های پیش با ما بودن فکر کنم بدونن. این درس رو که میدونین مشترک با مقطع های بالا. پس تو درساتونم باید مشترک کار کنید. من برای جلسه بعدی که پنجشنبه گروه بندی میکنم. سه نفر سه نفر اما چون شما ۲۰ نفرید تو کلاس یه گروهتون دو نفری میشه. شما یه گروهید که باید کار هایی که مینویسم و انجام بدید

و رفت طرف تخته و نوشت:

کشیدن نقشه ۵ ساختمان. بازدید از چند ساختمان بزرگ شهر و شناسایی اونها و...

داشت همینطوری اضافه میکرد. وقتی تموم شد گفت:

هرکی سوال داره دستشو ببره بالا.

همه دستا رفت بالا و منم دستمو بردم بالا. اول از همه به من گفت منم شروع کردم:

استاد میتونیم گروه هامونو خودمون انتخاب کنیم

- نه

- بعد استاد تازه جلسه دومه ما چطوری باید نقشه کشیو اینارو بلد باشیم؟

- هیچکی با مقطع خودش نمیوفته با یه مقطع بالاتر که اون بلد باشه. اینکار برای اینه که من هم استعداد بالاییارو بفهمم هم استعداد شماره. شما باهم یه نقشه میکشید بعد نشون من میدید. من باز به همتون آموزش های لازم رو میدم. نگران نباشید. شما فقط باهم گروه هیاتون هماهنگ باشید

- بعد استاد اگه از اونیه که انتخاب کردین اصلاً خوشمون نیومد چی؟!

- مغازه نیست که واستون عوضش کنم. اونش دیگه به خودتون ربط داره

استاد خواست بگه نفر بعدی که دید همه دستا اومده پایین نگو همه سوالاشونو من پرسیده بودم. استاد تک خنده ای کرد و گفت:

خانوم معاف گویا ذهن خوانی بلدین. سوالای همه رو پرسیدین

از اونور یکی گفت:

- استاد بابا ذهن خوانی چیه. خانوم کنجکاو تا سرو ته ماجرارو درنیارن ول کن نیستن.

به سمت صدا برگشتم که دیدم خداداد برام ابرو بالا انداخت. روبه استاد گفتم:

استاد ایشون رو ول کنید. رو کارتون تمرکز کنید. آگه بخوایم به حرفای ایشون توجه کنیم باید تا نصفه شب بشینیم فقط گوش کنیم. ادامه بدین

کلاس منفجر شد. برگشتم طرفشو براش دوبار ابرو بالا انداختم. استاد ساکتو مشکوک به ما نگاه میکرد و بعد گفت:

آرمان جان. اینجا کلاسه نه میدون دعوا

آرمان کیه؟ خداداد جواب داد:

چشم ببخشید استاد

وا آرمان اینه؟؟؟؟؟ استاد مرتضوی درسو شروع کرد

\*\*\*\*\*

نیم ساعتی جلو در خونه معطل بودیم. من که کلید نداشتم رها داشت. هرکاری میکردیم نمیرفت تو. یهو یاد یچیز افتادمو با داد و ترس گفتم:

وای رها یادم رفت کلیدو از پشت در بردارم

رها چشماشو گرد کردو گفت:

چی؟؟؟؟؟؟؟ عسل چیکار کردی؟؟؟ الان چطوری بریم تو؟؟؟

- نمیدونم

- حواست کجا بود هان؟؟؟ الان ما چجوری بریم؟؟؟

- نمیدونم خب. حواسم به این خداداد بود!

- شما نمیتونید دعوا نکنید. اونم از بحث تو کلاستون

ناخونمو خوردمو گفتم:

باید به کلید ساز بگیم

- کلید ساز کلید میسازه ما کلید دارم ولی کلید ما اون تو مونده

- پس چیکار کنیم؟

- نمیدونم. صبر کن این روبه رویی ها بیان!

هردومون نشستیم دم در من ناراحت بودم رها عصبی. فک کنم نیم ساعت همینطوری نشسته بودیم. که در آسانسور باز شد که کسی نبود جز خداداد. خداداد برگشت طرف ما و با تعجب گفت:

سلام

رها از جاش بلند شد و گفت:

سلام آقای خداداد میشه یه لطفی به ما بکنید؟

- بفرمایید

- دوست من اومدنی یادش رفت کلیدو از پشت در برداره الان ما نمیتونیم وارد شیم. کلید داریم ولی چون از ااونور کلید تو عه نمیشه!

آرمان به من نگاه کرد و سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

الان درستش میکنم

و رفت تو خونه و با یه پیچ گوشتی اومد. از جام پاشدم. یه کاری کرد و بعد در باز شد و گفت:

درست شد بفرمایین

و بعد آروم به من جواری که فقط خودم بشنوم گفت:

گیجی هم به ویژگی های خوبتون اضافه شد خانوم معاف

رو معاف تاکید کرد. لبخندی زد و گفت:

دزد بودنم به ویژگی های شما

و به پیچ گوشتیو خودش اشاره کردم و بعد رفتم تو. رها با شرمندگی گفت:

من... من معذرت میخوام. خیلی ممنون

دیگه نفهمیدم اون چه عکس العملی نشون داد. لباسامو دراوردم و رفتم حموم. وقتی برگشتم رها با داد گفت:

بی تربیت جا تشکرت اینطوری گفتی بهش

- حقش بود

و رفتم تو اتاق. شروع کردم انجام دادن درسا و خوندنشون...

\*\*\*\*\*

ساعت یازده شب بود که اس ام اسی از عرفان اومد:

فردا دانشگاه داری

- علیک سلام. بله دارم

- خیره خب خدافظ

- بای

وا؟ دیوونه. بیخیال خوابیدم. صبح باز هم با اون صدای گوشیم از جام پاشدم. آرایش دیروزو کردم. یه مانتو کرم با شلوار مشکیو کفش عروسکیه کرم با مقنعه مشکی پوشیدم کوله پشتیمو هم برداشتمو رفتم یه لقمه نون پنیر خوردم. رها عین خرس صبحونه میخوردو شعارشم این بود:

آدم باید انرژی داشته باشه

از خونه بیرون اومدیم. داشتیم بیهوش میشدم. خیلی خوابم میومد واسه همین تو مترو خوابیدم و با ضربه های متعدد رها بیدار شدم!

- پاشو تا یه ایسگا اضافه تر نرفتم!

با خوابالویی از جام پاشدم و دنبالش راه افتادم. سعی میکردم چشممو باز نگه دارم ولی نمیشد. آخرشم خوابم پرید. وقتی به دانشگاه رسیدیم اول از همه به ساعت نگاه کردم. از همیشه زودتر رسیده بودم. ساعت شیش بود. یعنی رها این چهارتا استخونو تو دهنتم خورد کنم هم حفته. رفتیم نشستیم رو یکی ای نیمکت هاو به رها گفتم:

یعنی مرد شور تو ببرن. ساعت چند منو بیدار کردی؟ حتما چهارو نیم؟

رها خندیدو چیزی نگفت. خواستم یه فحش بهش بدم که متوجه همون پسر هیزه شدم. انقد ضایع به ما نگاه میکرد فک کنم همه فهمیده بودن. یه لحظه نگاهم افتاد بهش که سریع چشمک زد. خاک تو سرت. آدمه ضایع. به ربع بعد چهارتا پسر وارد شدن. صداشونم میومد که داشتن درباره حرفای استاد مرتضوی حرف میزدن. وای اصلا اینو یادم نبود. منو رها که به هیچ وجه باهم نمیوفتم. من اگه شانس بیارم با دوتا دختر مقطع بالایی بیوفتم عالی میشه. توهمین فکر بودم که رها گفت:

پاشو بریم الان کلاس شروع میشه

وارد کلاس که شدیم از همون اول متوجه اون چهارتا پسر همسایه هم شدم. لعنتی ما چندتا درس مشترک داریم باهم. اه. رفتم با حرص نشستم رو یه صندلی. رو به رها گفتم:

من نمیدونم چرا ما باید کلاس مشترک با یه عده... رو داشته باشیم. اه

- انقد غر نزن. ول کن بیخیال باش

دیگه چیزی نگفتمو با حرص به در نگاه کردم که ببینم کی استاد میاد. یه ربع گذشت نیومد. بیست دقیقه گذشت نیومد. نیم ساعت گذشت که بچه ها جوش آوردن و یکی از ته کلاس گفت:

خانوم معاف میگم شما برید ببینید چرا نمایان آخه کنجکاو کلاس شماییین  
فکر کردم خداداده اما نه خداداد نبود. برگشتم طرف صدا و با لبخند گفتم:

من کنجکاووم اما... این کلاس دوتا غلام بیشتر نداره یکیش شماییین یکیشم آقای خداداد پس برین خودتون ببینید

ترکیدن کلاس رو فعلا توجهی بهش نمیکنیم زوم می‌شیم رو چشمای خداداد. چنان چشاش گرد شده بود که نزدیک بود بترکه. خودم داشتم از خنده میترکیدم. بایه تیر دو نشون زده بودم. یهو خداداد بلند گفت:

بابا به من چه پیمان گفتم

یکی دیگه از پسرا جواب داد:

عزیزم شما اگه نه ته پیاز باشی نه سر پیاز باز مورد اصابت قرار میگیری. پس ناراحت نشو

و بعد دوباره کلاس منفجر شد. ارها با خنده برگشت طرفمو گفت:

یعنی من عاشقتم! هرچی باشه تو به این آرمان گیر میدی

با خنده سر تکون دادم. هنوز خنده ها تموم نشده بود که یه مرد وارد دانشگاه شدو با اخم گفت:

چگونه کل اینجارو گذاشتین رو سرتون؟؟؟؟

پیمان (همونی که اول بامزه بازی دراورد):

آقای سعیدی گفتیم استاد که نمایاد یکم خوشال باشیم خودمون با خودمون

باهمون اخمش گفت:

کی گفته شما بیاین سر کلاس. امروز آقای داوودی (همونی که الان باهاش کلاس داشتیم) نمایان. اونایی هم که با

خانوم فتحی کلاس دارن بگم که نمایان

با فتحی هم دو ساعت دیگه کلاس داشتیم. پیمان گفت:

چقد جالب پس کلاس آقا رحمتی هم ما نمایان

باز کلاس منفجر شدو پیمان دوباره گفت:

گفتن رفتو آمد. نمیشه که همش ما بریم اونان. اونان نمایان ما نمیریم والا.



دل درد گرفته بودم از دستش. خیلی باحال بود. یهو پیمان مشکوک گفت:

آقای سعیدی؟؟؟؟

- بله؟

- گفتین آقای داوودی با خانوم فتحی امروز نمیان

و آقا و خانوم تاکید زیادی کرد. همه دیگه منظورشو گرفته بودیم. پیمان ادامه داد:

خب میگم چطوره هرکدوم از ما پسرا بایکی از دخترا باهم نماییم؟؟؟؟

وای ترکیدم از خنده. سعیدی که واقعا آدم پایه ای بود گفت:

پیمان مزه نریز پاشو برو خونتون

همه میشناختنش معروف شده بود دیگه. همه عین مورو ملخ ریختن بیرون. منم با خنده کیفمو برداشتمو

رفتم. راست میگفت دیگه کلاس بعدیو مام نمیرفتیم. روبه رها گفتم:

بریم خونه دیگه

- حوصلمون سر میره

- من میگم پنجشنبه که کلاسمون تموم شد بریم شمال؟؟؟؟ تا ۲شنبه؟

- وای آره دلم تنگ شده

یهویاد اس ام اس عرفان افتادم. به رها گفتم:

دیشب از من پرسید امروز دانشگاه دارم یا نه

- غیرتش گل کرده.

- آخی. عزیزم. دلم برا داداشام تنگ شده

- منم...

بااخم گفتم:

تو غلط کردی دلت برای داداشای من تنگ شده

نچی کردو گفت:

من دلم واسه خانواده خودم تنگ شده

- آهان

\*\*\*\*\*

دیروز به هر سختی که بود گذشت. همه استرس فردارو داشتیم که ببینیم مرتضوی چی میگه! کلاس اول رو که همه عین بچه درس خونا سرمون تو کتابا بود. ساعت نه و نیم رفتیم تو بوفه. خداروشکر اون پسر اونروزیه نبود. یه پسربعد اینکه سفارش های مارو داد گفت:

ببخشید خانوم بخاطر رفتار بچگانه هفته پیش دوستم.

اووووه این چه یادش بود. لبخندی زدمو گفتم:

مهم نیست. خیلی ممنون

سری تکون دادو رفت. بعد اینکه طبق معمول قهوه و کیک مون رو خوردیم ساعت یه ربع به ده شده بود. رها گفت:

وای من واسه مرتضوی استرس دارم!

- چرا مگه چیزیش شده؟؟؟؟

- کی؟

- مرتضوی دیگه!

- چرا اینو پرسیدی؟؟

- تو گفتی واسش استرس داری

- خنگ خدا منظورم این بود واسه کلاش استرس دارم

- آهان.

و بعد صدامو پراسترس کردم گفتم:

واااای منم

- پاشو پاشو بریم سر کلاس

رفت حساب کردو سریع به کلاسمون رفتیم. چهارتا پسر بعلاوه اون هیزه اونجا بودن. پیمانم بود. وای چقد بخندیم از دستش. استاد مرتضوی سر ساعت اومد و بعد حضور غیاب وقتی فهمید هممون هستیم گفت:

خب... امروزم که واسه همه حساسه. گفتم یه گروه دو نفری بقیه سه نفری درسته؟

همه گفتن بله. یعنی جونم داشت از استرس درمیومد. گفتم که به استرسی بودن و فضول بودن معروفم! استاد گفت:

خب بچه ها دوباره می‌گم به همتون. هرچقد هم که شکایت کنید عوض نمیشید چون من رو حساب این کارارو کردم. قبوله؟؟

سریع گفتم:

آره استاد قبوله زود تر گروهارو بگید...

خداداد گفت:

آره استاد بگید این خانوم معاف الان از کنجکاوی پس میوفتن

رو کنجکاوی تکید کرد. بی ادب! بدون نگاه کردن بهش گفتم:

کنجکاویش به بعضیا نیومده

مرتضوی خندید و گفت:

بذارید چنتا نکاتو یاد آوری کنم بعد می‌گم

و بعد شروع کرد به نکاتی که همون روز گفته بودو در آخر اضافه کرد:

ما تو هفته دو جلسه و تقریبا سه جلسه داریم. روز سه شنبه که وقتمون بیشتره کار اونروز تون رو نمایش میدید. و برای پنجشنبه هم یه کار دیگه. اول از نقشه پنج تا ساختمان شروع میکنیم. از ساختمونی که میخواید نقششو بکشید اول عکس میگیرید و برای من همراه با نقشه میارید. اما قبل از اون مسابقه داریم که قضیشو بعد گروه بندی می‌گم.

همه گفتن باشه و قبوله. ساعت شده بود یازده. استاد چقد حرف میزنی بدو بگو دیگه. برگشو گرفت دستشو دونه دونه نام برد. هرکیو که میگفت از رو صندلیا همراه با وسایلش پا میشد تا بره اونجا و ایسه بعد کنار همگروهیاش بشینه! انگار مدرسس! من نمیدونم این استاد مارو گرفته یا چیز دیگه ایه! اول از همه هم رها رو گفت:

رها دادفر. پیمان سهرابی. سحر خفته

وای با پیمان افتاد. چقد از دستش بخنده. پیمان رفت اونجا دستشو گذاشت رو سینشو گفت:

استاد خیلی افتخار دادین اول مارو گفتین. راستش چون ما پسرا میخواستیم دیروز با یه دختری باهم نیام امروز من باید با دوتا دختر نیام

ماها که قضیرو میدونستیم منفجر شده بودیم از خنده. مرتضوی گفت:

چی؟؟؟؟

- استاد قضیه داره من فقط باید نیام



- استاد این چه گروه بندی بود؟ استاد من یه دخترم منو برای چی با این پسر انداختین تو گروه اونم دو نفره؟؟؟؟ استاد تو رو خدامنو ببرید تو یه گروه یه پسر بیارید با این.  
- همیشه...

استاد از پله ها پایین میرفت منم دنبالش. بلند گفتم:

استاد تو رو خدا. این پسر روانیه من میدونم یچیز میگم دیگه. من یچیز بگم این میاد منو میکشه تو رو خدا استاد عوض کنید

- عسل جان دخترم گفتم که همیشه!

- استاد تو رو خدا ببینید این پسره دیوانس. اخمو عه. سرده. سرد چیه یخمکه! اصلا اینو بیخیال. با من بخواد بره بیرون دوست دخترش میبینه براش بد میشه. شاید خیلی دوست دخترشو دوست داشته باشه بعد اون دختره منو با این ببینه براش بد میشه گناه داره دیگه! مگه نمیگن ما همه از یه اعضای بدنیم. نه نه همه عضوی از بدنیم؟ خب این گناه داره دیگه

- بهونه نیار. پسره خوبیه دیگه هم اصرار نکن

ورفت تو مدیریت. بلند با نق گفتم:

استاد \_\_\_\_\_

- برو سر کلاس

با حرص همه پله هارو بالا رفتم. پایکوبی میکردم بیشتر. آخه آدم قحط بود منو انداخت با این؟ اونم گروه دو نفره؟؟؟؟ وقتی وارد شدم صدا ها خوابید و بعد همه با دیدن قیافه عصبی من ترکیدن. هرکی نشسته بود پیش همگروهیش. کیف من نبود. فقط یه صندلی خالی پیش خداداد بود. وای کیف منم روش بود! دریغ از یه صندلی خالی. یه صدایی از پشت سرم گفت:

نمیری بشینی عسل جان

برگشتم به صورت مهر بون مرتضوی که الان بیشتر عصبیم میکرد نگاه کردم. لبخندی زدمو گفتم:

جا نیس استاد

- پیش همگروهیت هست

نگاهی به صندلی خالی کردم و بعد با حرص به طرفش رفتم و نشستم روش. همچین محکم نشستم پیمان گفت:

خواهر صندلی شکست. راستی ارمان. شمام از فردا باهم نیاین

آرمان اخمی کردو با حرص آروم گفت:

پسره خر برم بزنم تو دهنش

منم آروم در جواب گفتم:

تا تو پاشی بری اونجا شب شده. بشین سر جات

آروم:

من؟ باز من به قول تو آهسته کار انجام میدم تو که فضول آع ببخشید کنجاویت دهن هرکیو سرویس میکنه چی میگه؟

آروم:

فضولیش به تو نیومده پخمه!

آروم:

پخمه خودتی

آروم:

خودتی

- باش من پخمه فضول

- خودتی

- خودتی

یهو استاد گفت:

شما که ناراحت بودین از گروه دو نفره چقد حرف میزنید باهم؟؟؟

پیمان:

استاد گفتم که گروهشونم دو نفریه از فردا باهم نمیان

صدای خنده کلاسو برداشت. آروم به خداداد گفتم:

اه اه. فک میکنن ما داریم حرف میزنیم

بلند گفتم:

استاد حرف؟؟؟ حرف با این؟؟؟

آرمان هیچی نگفت و فقط پوز خند زد. رومو کردم اونورو گفتم:

ادامه بدین استاد

خلاصه بعد از خندیدن و کلی مفصل حرف زدن استاد آخرش که داشت میرفت گفت:

اینم به همتون مخصوصا به گروه هفت که دو نفریه میگم. همکاری نکنید این ترم میندازمتون! درست باهم صحبت و رفتار کنید. از فردا همش باهم باید باشید تا برید کارتونو انجام بدین. تو این یه مورد ارفاق نمره به هیچ وجه صورت نمیگیره. نمره نگیرین باید همین ترم دوباره بخونید مطمئن باشید بفهمن برای چی افتادین این ترمو دوباره همین کارو باهاتون میکنن! پس بهتره کاری کنید پولی که واسه ترم دادین هدر نره.

یکی گفت:

استاد هیچ راهی نداره؟؟؟

چرا. ترک تحصیل

همه گفتن وای و نه بابا و بیخیال. منم با حرص از جام بلند شدم. خداداد پشت سرم گفت:

بین خانوم انقد کلاس نذار. منم هیچ از این اتفاق خوشحال نشدم. این ترم برام خیلی مهمه پس راه بیا. مطمئن باش فقط چند روز تو هفته باید باهم کنار بیایم! حالا هم شمارتو بده تا من بتونم هماهنگ کنم

کلاس خالی شده بود. برگشتم طرفشو گفتم:

اووووو دور برت داشته خیلی خوشالی؟؟؟؟؟؟ تازه شماره هم میخوای؟؟؟

خواستم برم که بازمو گرفت. یعنی دستم داشا نصف میشد. برگشتم طرفش که گفت:

دختره فضوله حواس پرت. یادت باشه من بمیرم از رو علاقه از تو شماره نمیخوام. دختر قحط نیست پیام طرف تو یکی. مطمئن باش اگه بخاطر نمره و درس نبود این کارارو نمیکردم. فقط هم برای درس شمارتو میگیریم نه بیشتر.

دستم از دستش کشیدم بیرونو بی حرف از کلاس خارج شدم. پسره ی پرو!

کل کلاس های بعدیم و همچنین تا خونه به این شانس گندم فحش دادم. ولی در آخر به خودم گفتم:

حرص بخورم که چی بشه؟؟؟ اون لذت میبره. پس من حرص اونو در میارم.

و تصمیمم رو هم گرفتم. رها رفته بود تو اتاقشو چند ساعت بیرون نیومده بود. حوصلم سر رفته بود. رفتم يدونه کوبیدم به درش و بازش کردم که دیدم عین جن افتاده رو یه عالمه برگه.

- چیکار میکنی

- غسل برو بیرون حواسمو پرت نکن

- چیکار میکنی خب حوصلم سر رفته!

سرشو سریع بالا آوردو گفت:

انقد زود کاراتو انجام دادی؟؟؟

- چه کاری؟؟؟

- کارایی که امروز استاد مرتضوی و رجایی گفتنو

- رجاییو که بعدا انجام میدم

- خب توو خداداد کاراتونو شروع نکردین؟؟؟؟

- چه کاری؟؟؟

- دیوونه همونا که استاد گفت

- حال ندارم با اون انجام بدم. پیام کمکت؟؟؟؟

لبشو گاز گرفتو گفت:

دیوانه مگه نشنیدی استاد چی گفت راجع به مسابقه؟؟؟

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

نه! کی؟؟؟

- آهان آره تو داشتی با خداداد بحث میکردی!

- حالا چیگفت؟؟؟

- گفتش که اولاً این به رقابت بین گروه هاس! دوما که هر جا میرید باید بنویسید چون حتما میخونه! بعدم گفت  
بریم از مدیریت برگه هارو بگیریم چون آماده نبوده خودش نیاورده. این برگه هم برای تو گرفتم

و برگه ای به طرفم گرفت. برگرو از دستش گرفتم. وای خدا! رقابت؟؟؟؟ چه رقابتی؟ تو برگه تقریباً نوشته بود تا تاریخ  
فلان وقت دارن گروه ها واسه رقابت تمام تلاششونو بکنن. به گروه برنده چهارنمره ارفاق داده میشه. (استاد رجایی  
سر کلاس گفته بود که معمولاً تو همین گروه بندیای استاد مرتضوی از ۱۴ بالاتر نمیده) خوب بود. پس ما میتونستیم



نمره کامل و شاید بالاتر از همرو بگیریم. حالا باید به خداداد بگم؟؟؟؟ بیخیال لجبازی مهم درسمه! سریع مانتو شالمو سر کردم و رفتم طرف در. زنگو زدم بعد چند دقیقه یکی دیگه از پسرا بیرون اومد و گفت:

سلام خانوم معاف

لبخندی زدمو گفتم:

سلام. آقای خداداد هستن؟

با لبخند جواب داد:

نه سرکاره. چی شد؟ سرکلاس که میخواستین همو بزنین!

لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

مطمئنا اگه بخوان با من مخالفت کنن هم همو میزنیم. قضیه اینه

و برگرو نشونش دادم. گفت:

چقد خشنید شما

- من خشن نیستم دوست شما خیلی خشن و عصبیو حرص دراره

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

اتفاقا آرمان خیلی پسر آرومیه! خیلی

چشامو گرد کردم و گفتم:

پس اصلا دوستتونو نمیشناسین

- حالا باهم بیرون رفتین میشناسین

با عصبانیت گفتم:

من برای چی باید با ایشون برم بیرون؟؟؟؟

باخنده به برگه تو دستم اشاره کرد و گفت:

واسه کارتون منظورم بود

- آهان! در هر صورت اگه از سر کارشون برگشتن بگید کارشون داشتم

سری تکون داد و خدافظی کرد. رفتم تو و گفتم:

زارت! آره این خیلی آروم و آقاس! الهی! اروانیه عصبی

ورفتم نشستم رو کاغذ فکر کردن. ماکت ساختمون درست کردن کم چیزی نبود اونم برای منه ترم اولی! باید حتما این آرمانه به من کمک کنه وگرنه هیچ نمره ای نمیاریم. یه ساعت گذشت نیومد. دو ساعت گذشت نیومد. تا ساعت ده شب من منتظر اومدن این بودم ولی نیومد. آخرشم با حرص گفتم:

خاک برسره خرت پسره بیشعور عمرا اگه بذارم به تو اون چهار نمره بده!

پسره ایکبیری چرا نیومد؟؟؟؟ اصلا تقصیر منه که رفتم اونجا تا با کمک هم این ماکت رو درست کنیم. اصلا میگم عرفان پاشه بیاد تهران. با حرص بالشم رو پرت کردم رو زمین. از فردا خودم میرم دنبال تک تک کارا. حالا ببین.

شب با کلی حرصو استرس خوابیدم. صبح ساعت هفت با ساعت گوشیم از جام پاشدم. میخواستم باز بخوابم ولی وقتی بحث کم کردن روی این بشر بود خواب معنی نداشت. سریع رفتم دستو صورتو شستم و یه صبحونه مفصل خوردم. رها هم همون موقع اومدو با من صبحونه خورد. گفت:

با خداداد حرف زدی؟؟؟

- نه. خودم تنهایی کارامو میکنم

- ایشالله موفق باشی

ورفت تا حاضر شه. اونم با گروهش قرار داشت! رها خیلی سریع از خونه خارج شد. منم رفتم تو اتاق یه مانتو سفید پوشیدم. یه شال صورتی هم سرم کردم. شلوار لوله تفنگیه سفیدم رو هم پام کردم. کیفمو برداشتمو گوشیمو با یه دفترچه و خودکار و برگه مسابقه رو همکه تا کرده بودم گذاشتم توش. کتونی مشکی صورتیمو هم برداشتم تا جلو در پام کنم. همون موقع که درو باز کردم دره خونه روبه رویی هم باز شدو خداداد بیرون اومد. یه شلوار مشکی پوشیده بود با یه بلیز سرمه ای. یه دستمال گردن سرمه ای هم گردنش بود. عینک خنگولیش هم رو چشمش. با اخم سریع کفشمو انداختم زمینو با حرص بنداشو بستم. اونم کفشهاشو پوشید. با کلید درو قفل کردم و خواستم برم سوار آسانسور شم که زودتر دستشو برد. ولی درو باز کردو دستشو گذاشت بالای در آسانسور و وارد نشد. بابا نه اینم آدمه. از زیر دستش وارد آسانسور شدم. اونم اومد تو. سریع دکمه پارکینگو زدم. هر دو مون دست به سینه به روبه رو نگاه میکردیم. هنوز به پایین نرسیده بودیم که گفت:

قضیه مسابقه و چهارنمره رو میدونی؟

- آره! چقدم که واست مهمه

- پس واسه تو مهمه؟؟؟

- آره. من دیروز بخاطر مسابقه اومدم جلو درخونتون و به دوستت گفتم بهت بگه ولی تو نیومدی! آدم هم انقد مغرور؟؟؟ متاسفم

همون موقع آسانسور ایستاد. در باز شدو من سریع از آسانسور خارج شدم. پشت سرم گفت:

ولی کسی به من نگفت تو اومدی

میخواستم بگم تو عمته من شماام ولی چیزی نگفتم. پوزخندی زدمو گفتم:

دروغ نگو

- من بچه نیستم بخوام دروغ بگم! الانم دارم میرم بازدید از یه ساختمون بزرگ! میای بیا بریم

وای خدا این چقد پرروعه. نمیخواست به من بگه خودش تنهایی میخواست بره؟؟؟ نمیدونم چی تو نگاهم دید که گفت:

من میخواستم زودتر به شما بگم. ولی شب دیر اومدم خونه. شمارتونم نداشتم که زنگ بزنم. صبح میخواستم بهتون بگم که... گفتم الان. حالا میان بریم؟؟؟

- کجاست ساختمون؟

- کجارو میشناسی که بگم؟؟؟؟

- منظورم اینه دوره یانه؟؟؟

- آره دوره. تازه طرح هم هست. نمیتونیم ماشین ببریم.

- الان که جمعیس

- فرقی نمیکنه! همیشه ماشین برد. باید با مترو بریم

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

بریم!

از در خارج شدیم. تا دم مترو هیچ حرفی نزدیم. مترو خیلی شلوغ بود. واگن زنا اصلا جا نبود. میرفتم له میشدم. گفتم:

اینجا خیلی شلوغه من له میشم! وایسیم با بعدی بریم

خیلی خشک گفتم:

دیر میشه. مشکل خودته که چطوری خودتو جا کنی

و رفت! ای بمیری روانی. بعد به این میگن آروم؟ ذرفتم تو زنونه. دلم میخواست داد بزنم. از فشار داشتم

میردم. میخواستم داد بزنم بگم لامصبا برید حموم وقتی میخواین بیان تو فضای عمومی تا آدم خفه نشه! اصلا

اکسیژن به من نمیرسید! آقا اینورم آدم هست یذرشو بدین به من! خلاصه تا برسیم داشتیم میمردم. اصلا حواسم نبود چه ایسگاهی هستیم. انقد حالم بد بود که نمیفهمیدم چی به چیه! تقریبا ساعت ده بود که دیدم همه پیاده شدن! مترو خالی شد. با خوشحالی رو به صندلی نشستیم که خانومه گفت:

عزیزم ایسگاه آخره. پیاده نمیشی؟؟

یعنی قیافم جالب بود. ایستگاه آخر؟؟؟؟ خداداد... معلوم نیست اون کدوم ایستگاه پیاده شده! چرا به من نگفته بود؟؟؟ سریع از مترو خارج شدم! شمارشو هم که نداشتم. منم که جایو نمیشناسم! اگریم گرفته بود! گم شده بودم! اون حتی به من آدرس نداده بود. نگفته بود چه ایستگاهی پیاده شم! حالا به کی زنگ بزنم؟ شمارشو که ندارم. از کجا بیارم خدایا؟؟؟؟ شمارشو از کجا بیارم. به کی زنگ بزنم؟ به نوید یا بهنام زنگ بزنم میدونم پشتش دعوا داریم دیگه! بفهمن با پسر قرار داشتیم ادامه موضوع رو گوش نمیدن! واقعا اگریم گرفته بود. حتی نمیدونستم اینجا کجاست! چونم داشت میلرزید از استرس و ترس! گوشیمو با ترس دراوردیم. شماره رهارو گرفتم اما جواب نداد. خواستم دوباره زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود. سریع جواب دادم:

بل...ه!!!؟

- کجایی شم \_\_\_\_\_؟؟؟؟

طرف تقریبا داد زد. خداداد بود. لرزش صدامو کم کردم و گفتم:

من...آخر خط.

- صادقیه چیکار میکنی آخر \_\_\_\_\_ه؟؟؟

صدای بلندش داشت اذیتم میکرد. بچه پررو. با حرص گفتم:

من چه میدونستم اینجا کجاست که بخوا...

تماس قطع شد. سریع گوشیمو پایین آوردم که دیدم یه دایره داره تو صفم میپرخه و نوشته بود:

در حال خاموش شدن

یعنی انقد آدم میتونه بدشانس باشه؟؟؟؟ یعنی وایای! خدایا! مگه میشه؟ نه مگه میشه؟؟؟

تکیه دادم به دیوار. با دست شقیقه هامو مالیدم. خب. خب. خب. الان باید از یکی بپرسم! رفتم طرف یه اقایو آدرس خونمونو دادم. گفت که اگه تاکسی بگیرم بهش آدرس بدم منو میبره. دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم. تاکسی وایساد. بهش آدرس خونمونو دادم. گفت ده تومن. چشم شد اندازه دیگ ولی ترسیده بودم و قبول کردم. نیم ساعت دیگه (ترافیک بود) رسیدم روبه روی خونمون. پول رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. وای خدا عاشقتم. وای مرسی. خدایا دوست دارم. خدایا شکرت. ولی... حالا خدادادو چیکار کنم. سریع رفتم تو خونه. از

آسانسور که پیاده شدم سریع درو با کلید باز کردم و وارد شدم! سریع به طرف شارژر رفتم. تلفنو روشن کردم. ۴ تا تماس از دست رفته از خداداد داشتم. با تلفن خونه شمارشو گرفتم. بعد دوبوق جواب داد:

بله

- سلام!

- شما؟؟؟

- من معافم!

- جمع کن بساطتو بابا زنگ میزنی مزاحم میشی. معافی که معافی... (بوووووووووق)

با عصبانیت گفتم:

من غسل معافم!

صداش قطع شد و گفتم:

کی؟

- غسل معاف

صداشو برد بالا و گفتم:

کجایی شما؟؟؟؟؟ برای چی پیاده شدی؟؟؟؟؟ من رفتم صادقیه ولی پیداتون نکردم! کجایی پیام دنبالتون؟

- من خونه ام

صداش برای لحظه ای قطع شد و بعد بالاتر برد و گفتم:

خونه.....؟؟؟

- پس کجا؟ طوبله؟ خونه دیگه!

- اونجا چیکار میکنید

- من گم شده بودم آخرشم آدرس خونرو دادم اومدم خونه!

- خيله خب. خيله خب. تو تاكسيم ميام خونتون اميدوارم باشين

و قطع کرد. نمیتونست بیشتر داد بزنه روانی تو تا کسی واسه همین قطع کرد. نشستم رو مبل. به ربع بعد صدای در

آسانسور اومد. و بعد صدای زنگ خونه. خیلی آرام از جام بلند شدم و به طرف در رفتم! درو باز کردم که با قیافه

اخموی خداداد مواجه شدم. خیلی معمولی گفتم:

سلام!

پرسید:

سلام؟؟؟؟

- آره دیگه. سلام!

کمی سکوت کرد. وبعد با دندونش با لب بالایش ور رفت. بعد چشماشو بستو دوباره باز کردو گفت:

شما دقیقا چرا صادقیه پیاده شدین؟

عین خودش گفتم:

شما دقیقا چرا به من نگفتین چه ایستگاهی پیاده شم؟؟؟

- شما از من نپرسیدین! فکر کردم بلدین!

چشمام گرد شده بود. بلد بودم؟؟؟ من کجای تهرانو بلدم که این دومیش باشه.

- آقای خداداد. من آدرس خونرو حفظ کردم. که یه وقت جایی رفتم بگم بیارن منو. بعد تازه توقع دارین من اینجارو

بلد باشم؟؟؟

ابروهاشو برد بالاو گفت:

مگه... تهران زندگی نمیکردین؟؟؟؟

من واقعا نمیدونم این چطوری با این عقلش تا لیسانس اومده بالا. با دندون از توی دهنم لپمو گاز گرفتم. بعد گفتم:

بعد اگه من تهران زندگی میکردم... مرض داشتم بیام با دوستم خونه دانشجویی بگیرم؟؟؟؟

شونه ای بالا انداختو گفت:

در مرض داشتن شما که هیچ شکی نیست! شاید اینم جزوش باشه

پسره بیشعور خر حفته با یه کفش بکوبووووونم تو سرت. خیلی ریلکس خودمو نشون دادم و گفتم:

مطمئن باشین اگه خانوادم تهران بودن. هیچ وقت خونه اونهارو به اینجا که شما روبه روش زندگی میکنین ترجیح

نمیدادم! یعنی اگه ترجیح میدادم مطمئنا مرض یا بیماریو داشتم

اخمی کردو گفت:

دلتم بخواد

- حالا که نمیخواه.

لبخند ژکوندی زد و بعد رفت طرف در خونشون و گفت:

وایسا الان میام

وای رفت چی بیاره؟؟؟ چاقو ماقو نیاره؟ اما بعد با یه برگه خارج شد. باهمون لبخند حرص درارش (که صرفا جهت درآوردن حرص من بود) اومد طرفم. برگرو گرفت طرفمو گفت:

حالا که دلتون نمیخواه... از فردا خودتون تکو تنها به این آدرس ها میرین. ان شاءالله همو سر قرار ها میبینیم. فقط مواظب باشین یه وقت تا انتهای مسیر راننده نبرنتون...

وبا همون لبخند رفت طرف درو گفت:

ذت زیاد

و درو بست. دهنم واقعا باز مونده بود. پسرم انقد بیشعور؟ بی ادب؟ بی شخصیت؟؟؟؟ تا انتهای مسیر راننده؟؟؟؟ بلند گفتم:

نمیخوام حتی سر قرار ها ببینمت بی شخصیت

و رفتم تو و درو با ضرب بستم! همینجور که به اتاق میرفتم بلند بلند گفتم:

بیشعور به من تیکه میندازه؟؟؟؟ هه. تا انتهای مسیر راننده. یعنی من انقد دختر ... استغفرو الله. یعنی انقد

بیشعورم؟؟؟؟ ایشالله تورو تا انتهای زندگیت ببرن نکبت بی شخصیت

اما بعد سریع تو دلم گفتم:

نه نه خدایا نکشیش من بمونم و یه ماکت. تنهایی چطوری کاراروانجام بدم!

نشستم رو تخت. الان وقت این کارا نبود. من اگه تنها برم استاد مرتضوی دو ام به هیچکدوممون نمیده! چه برسه به

چهارده ای که رجایی ازش حرف میزد. به برگه ای که داد نگاه کردم! برج فلان امروز ساعت ۴ بعد از ظهر. خیل خب

اقای خداداد. ای کاش خدا نمیدادت یه عده رو راحت میکرد. خدا نگیرت الهی که اگه بگیرت کار من لنگه!

سعی کردم بیخیال شم. از جام پاشدم و رفتم و یبار دیگه به برگه مسابقه نگاه کردم زمان تحویل ماکت پنجشنبه

بود. امروز جمعه! پس سه شنبه باید چی تحویل بدیم؟؟؟ تو برگه دنبال چیز دیگه ای گشتم. یه جایی که من اصلا

نخونده بودمش نوشته شده بود:

تاریخ ۹/۷/۲۶... عکس های پنج ساختمان مورد نظر که از آن بازدید شده است تحویل استاد داده شود! اسپس

موضوع ساختمانی که قصد ساختن ماکتش را دارید حتما با استاد در میان بگذارید.

اووکی! گرفتیم قضیرو. چشم حتما باهش در میون میذاریم. رفتیم طرف آشپزخونه. بساط گوشتو اینارو جور کردم تا  
یه شامی توپ درست کنم. وقتی با دستم میخواستیم به شامی حالت بدم آخرش یدونه ضربه هم روش میزدیم و با  
هر ضربه دلم خنک میشد. انگار دارم خدادادو میزنم. وقتی داشتم ضربه میزدیم گفتم:

آی خداداد. آی که اینجوری عین این شامی زمین بخوری.

یه ضربه دیگه زدم:

اینجوری بسوزی. بازی به یه ترم اولی

یه ضربه دیگه:

به یه فوق دیلمی

یه ضربه دیگه:

چقد حال میده وقتی موفقیت منو ببینی!

نگاهی به شامی کردم که دیدم پخش شده رو دستم. انقد که ضربه خورده. همینجور که باخودم به ضایع کردن  
خداداد فکر میکردم شامیو به حالت اول برگردوندم و انداختم تو ماهی تابه. بعد شنیدن صدای جلیز و لیز گفتم:

آخرشم یه قسمت از اعضای بدنتون عین این جلیز و یلیز میکنه!

و با لبخند بعد پختن شامی ها که البته خیلی هم زیاد بود یکمشو میل فرمودم! یدونه لقمه ام گرفتم تا اگه اونجا  
گشتم شد پول به خوراکی های چرتو پرت ندم! بعد شستن ظرفا رفتم ساعتو برای سه کوک کردم و خوابیدم  
خفه شی الهی... این که باز زنگ خورد. دستمو بردم تا قطع کنم نبود. بعد چند ثانیه صدا قطع شد. با لبخند خواستم  
به ادامه خوابم ادامه بدم که همچی یادم اومد. عین برق گرفته ها از خواب بیدار شدم. ساعت سه و نیم بود. وای  
گفتمو دوییدم طرف دستشویی! از سرو صداهای اتاق رها معلوم بود اومده. بعد اینکه دست و صورتو شستم از  
دستشویی بیرون اومدمو به طرف کمد رفتم. یه شلوار مشکی با یه مانتو فیروزه ای و شال هم رنگش انتخاب  
کردم. سریع همرو پوشیدم و تو آینه نگاه کردم. به جن گفته بودم زکی! برو کنار من جات هستم! با ریملو رژ لب  
شبییه آدم شدم. از اتاق بیرون اومدمو یه شامی از رو میز برداشتم. بلند گفتم:

رها میخوری لطفا جمع کن. من رفتم خدافظ

— سلام. ک. — جا؟؟؟؟

— خدافظ. کار دارم

و سریع بیرون اومدم. بعد اینکه کفشمو پوشیدم رفتم طرف اسانسور. آسانسور دم خونه خداداد اینا بود. از اون تو ام  
صداهای حرف میومد. سرمو چسبوندم به درشون. یکی میگفت:



بابا کار دارم خدافظ

- آرمان. با دختری آشتی کردی؟؟؟

- دختری کدوم خریه

و در باز شد. سریع سرمو جدا کردم و دکمه آسانسور زدم. خداداد مشکوک نگام کرد. خب خیلی ضایع بود. یه ساعته صدای بسته شدن در خونمون اومده بود و حالا من جلو چشمش دکمه آسانسور زده بودم. پوزخندی زد و سرشو تکون داد. داشتم ضایع میشدم. چندبار دکمرو زدمو گفتم:

لعنتی. بیا بالا دیگه

تند تند دکمشو میزد. خداداد یه پوزخند دیگه زد و گفت:

فضول بودن هم یه ویژگی ویژه دیگت

و از راه پله راهی پایین شد. از کجا فهمید فضولم؟؟؟؟ من که سوتیمو جمع کرده بودم. حالا آسانسور چرا نمیاد؟ نگاهی به آسانسور کردم و گفتم:

به نفعته خراب نشی و گرنه لهت میکنم

و دستمو به طرف دسته آسانسور بردم و اونو به شدت کشیدم که در کمال تعجب متوجه شدم آسانسور طبقه خودمونه. یعنی نیم ساعت بود من داشتم این دکمرو میزدم؟؟؟؟ آسانسور اینجا بود؟؟؟؟ همــــون. واسه همین خداداد اونووو گفت. وای خدایا! چرا! آخه چرا! آدم هم انقد سوتی میده مگه؟؟؟

با حرص رفتم تو آسانسور و دکمه پارکینگو زدم! آسانسور نامرد زودتر از همیشه رسید. خب همیشه عین لاکچست میرفتی الان میمردی اونطوری بری تا اون بره بعد من برسم. لعنت بهت! در آسانسور باز کردم که متوجه خداداد روبه روم شدم. دست به سینه و ایساده بود. یه پوزخند زد و رفت. یعنی مرد شور تو ببرن! اصلا هم دوست داشتم بشنوم تو چیکار داری. با خشونت خواستم خارج شم که اونم پشت سرم اومد. داره منو تعقیب میکنه؟؟؟؟ سرعتمو بیشتر کردم و دستمو برای تاکسی بلند کردم.

ساعت تقریبا پنجو نیم بود که من روبه روی ساختمون ایستادم. یا امام زمان. یا امام خمینی! این چیه؟؟؟؟ عین غووول ساختن رفته بالا. با دهن باز سرمو بالا گرفتم تا اون تهشو ببینم. گل سرم از پشت به گردنم میخورد. اومدم عقبتر تا بتونم بهت ببینمش که محکم خوردم به یکی. سریع برگشتم که خداداد و دیدم. دست به سینه با همون پوزخند حرص درارش به من نگاه میکرد و بعد گفت:

قبلنا فکر میکردم شاید اتفاقی باشه. بعد دیدم نه. تو واقعا حواس پرتی. حواس پرت که نه گیجی! الان اگه پشتت من نبودم. مطمئنا ماشین بود و تو الان اینجا نبودی. پهن خیابون بودی

با اخم گفتم:

خدا نکنه زبونت لال!

پوزخندی زدو جواب نداد. حناق. دست به سینه به صحنه رو به رو خیره شدم. و تو دلم گفتم:

واقعا اگه نبود من تو خیابون بودم؟؟؟

و برگشتم عقبو نگاه کردم که دیدم پشتم در یه خونس. برگشتم طرف خدادادو گفتم:

اینجا که خیابون نیست. پس پهن زمین نمیشدم

و برگشتم طرف ساختمون. بدون نگاه کردن به من گفتم:

چتر خونه مردم میشدی!

چتر دوست دخترته بی فرهنگ. جوابشو ندادم. بعد چند دقیقه گوشیشو دراوردو شروع کرد به عکس گرفتن از

ساختمون. بعد عکس گرفتن که من فکر کنم حافظه موبایل صددرصد پر شد گفتم:

این عکسارو باید چاپ کنیم! بعد ماکت یکیشونو درست کنیم. فکر کنم این خوب باشه

چشامو گرد کردم و گفتم:

این؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ این خیلی درازه!

- از پنج تا آدرسی که استاد مرتضوی به همه داده این بلند ترینشونه

- خب خنگ که نیستیم اینو بسازیم

- همه سعی دارن بلندرو بسازن. مامیتونیم بهتر باشیم

- ما میتونیم متفاوت باشیم!

- بقیشونم ببینیم تصمیم میگیریم.

بعد کمی مکث گفتم:

باید بریم یجا دیگرو هم ببینیم!

- یه ساختمون توی باغ فیض. قراره مرکز خرید شه!

- اسمش چیه؟؟؟

- کوروش. قد بلند تر از این نیست. کوتاه تره. ولی اون هم کرده مدلش هم پهن تره!



- عرفان بابا چی میگی!
- عسل اون روی منو بالا نیار کجا رفتی؟؟؟؟
- به قرآن خونه ام
- اگه خونه ای چرا تلفنتو جواب نمیدادی؟؟؟
- حواسم نبود
- یهو رها داد زد:
- عسل بیا دیگه جشن جالبیه
- یهو عرفان داد زد:
- عسل رفتی تو کدوم خراب شده ای؟؟؟ جشن کیه؟؟؟
- با عصبانیت از تو اتاق خارج شدمو رفتم طرف کنترل و صداشو کم کم کردم.
- بابا عرفان من خونه ام
- پس کدوم پسری بود اسمتو داد زد گفت بری جشنو ببینی؟؟؟
- داشتم از خنده غش میکردم. پسر؟؟؟؟؟؟؟؟ صدای رها رو با پسر اشتباه گرفته بود. زدم زیر خنده که گفت:
- مست شدی؟؟؟؟ آره؟؟؟ مست کردی؟؟؟ خاک تو سر من که گذاشتم تو بری اونجا. گذاشتم بری تهران. لعنت به من...
- گوشی رو گذاشتم رو ایفون تا رها هم بشنوه:
- بابا صدای پسر چیه صدای رها بود. جشنم درکار نیست
- آره. رها بود اون؟؟؟ دروغ نگوا!
- رها گفت:
- بابا بخدا من بودم
- پس قضیه جشن چیه؟؟؟؟
- جواب دادم:
- بزن پی ام سی داره جشن عروسی نشون میده!
- پی ام سی آهنگ نشون میده نه جشن

- به جون رها داره نشون میده.

علی از اونور خط با اینکه صداش ضعیف بود گفت:

از خونه زنگ بزن

وایییی خدا از دست این داداشای من. گوشیه قطع کردم به طرف تلفن خونه رفتمو از اونجا به خط عرفان زنگ زدم. عرفان جواب داد:

خب خدا روشکر. عسل خواهر گلم فدات بشم تورو خدا نری مهمونی جایی ها بخدا بخاطر خودت میگم. خواستی بری مهمونی حتما به من خبر بده تورو خدا نریا. عسل اونجا مست میکنن آجی عزیزم. این کارو نکنیا!  
وای خدا عرفان چقد نگرانه:

بابا مهمونی چیه! نقد کار داریم که هرروز بیرو...

حرف تو دهنم ماسید. عرفان گفت:

هرروز کجایید؟؟؟؟

- هرروز؟؟؟؟

- آره هرروز!

- هرروز ما تو دانشگاهیم

- تو که سه شنبه تا پنج شنبه کلاس داشتی. هرروز میری دانشگاه چیکار؟؟؟؟

- نه... منظورم این بود که هرروز کارای دانشگاهو انجام میدیم!

عرفان دیگه چیزی نگفت. علی دوباره از اونور صداشو کلفت کردو عین عرفان گفت:

آجی گلش تورو خدا نری اونجاها. آدما مست میکنن بده. خواستی بری به این بگو. تنها بری خیلی خطر داره حسن خندیدم. دلم براشون تنگ شده بود. باید میرفتم شمال میدیدمشون! بعد خدا حافظی کردن گوشیه قطع کردم. رها گفت:

این عرفانم شد کپیه علی!

- الهی. خیلی مهربون تر از علیه! هر دوشون خوبن

- چقد تو برادرانو دوست داری

- نه پس. مثل تو باشم که صدسال یبار میره خونه داداشش. من اگه عرفان ازدواج کنه هرروز چترم خونشون!

رها یهو گفت:

وای پس بدبخت شدم

برگشتم طرفشو گفتم:

جان\_\_\_\_\_م؟؟؟؟

خندیدو گفت:

شوخی کردم بابا

ولی من تو دلم گفتم عـــاره. تو راس میگی.

رفتم رو تختو دراز کشیدم. فکر کردم. به خداداد عصبی. به غیرتای عرفان و علی. به این کار نامردانه استاد مرتضویکه منو با این عصبی همگروهی کرد. به رها. خلاصه به همچی. انقد فکر کردم تا گشتم شد. از اتاق بیرون و به آشپزخونه رفتم. شامیو با نون و سس بیرون آوردمو دِ بخورارها نچی کردو گفتم:

خیلی دلم برای شوهرت میسوزه. عین گاو که میخوری! بعضی اوقاتم که عین یوزپلنگ لباس میپوشی و عین ببر حمله میک...

میدونستم دیگه! مته اونروز میخواد کل حیوون هارو به من نسبت بده! پریدم وسط حرفشو گفتم:

عزیزم بگو یه باغ وحش به تمام معنا دیگه چرا خودتو اذیت میکنی!؟

رها نیششو باز کردو دستشو زیر چونم گذاشتو گفت:

سگ پاکوتاه خودمی!

و دویید! منم دنبالش. بترکی بی تربیت. با کلی جیغ جیغ بالاخره گرفتمش و دستمو بردم طرف سرش. موهاشو گرفتم و کشیدم که داد زد:

نکن وحشی. برو کنار. عجب خری بودم فک کردم ادمی. آی...

و خندید. صدای خندش خفه بود انگار داشت گریه میکرد. یه تار موشو گرفتم کشیدم که اونم یه جیغ خفیف کشید.

یهو صدای زنگ خونمون بلند شد. یکی دستشو تند تند روی زنگ فشار میداد. موهای رها رو ول کردم دوییدم طرف چادر. صدای زنگ قطع شد و یکی کوبید به درو گفت:

ولش کن تا نزد صدو ده! یا درو باز میکنی یا میشکونمش. باز کن این لامصبو...

یا امام زمان!!! قضیه چیه. دو بیدم طرف درو سریع بازش کردم. مشتم خداداد که فکر میکرد میخواد به در بکوبه نزدیک بود تو صورتم فرو بیاد که جاخالی دادم. این چشه! وقتی متوجه من شد اول یکم تعجب کرد و بعد اخم غلیظی کرد. یکی از اون پسرا که اسمش آراد بود گفت:

کجاست!

چشامو ریز کردم و گفتم:

کی؟؟؟؟

آراد:

همونی که... داشت اذیتتون میکرد.

- مارو؟؟؟

خداداد سریع گفت:

درو باز کن.

وا اینا چشونه. درو که باز کردم رها هم با یه چادر دیگه اومد. خداداد فت:

قایمش کردین؟؟؟

رها متعجب گفت:

وا؟ ما؟ کیو؟

خداداد چشماشو ریز کرد و گفت:

همینی که... الان داشت جیغتونو در میاورد!

منو رها باهم منفجر شدیم از خنده. وای!!!! این چی میگه آخه؟؟؟؟ فکر کرده دزدی یا پسری اومده خونه ما. با این وحشی بازی های من و رها خب کی همچین فکری نمیکرد. وقتی خندم تموم شد نگاهم به چهار جفت چشم گرد شده افتاد. رها گفت:

کسی نه مارو اذیت میکرد نه جیغمونو در میاورد. همگروهی شما داشت منو میزد

چشما درشت تر شد. یکی از بچه ها که اون فکر کنم اسمش حسین بود زد زیر خنده و بعد دستشو رو شونه خداداد گذاشت و گفت:

ای جان. داداش جوون بودی! خدا رحمت کنه با این همگروهیت

چشم غره ای رفتمو گفتم:

وا! یعنی چی؟

یکی دیگه از پسرا که اسمشو نمیدونستم گفت:

هیچی. غلط کرد تو رو خدا! حسین داداش برو تو

لوس بی مزه. حسین لبشو گاز گرفتو گفت:

مر تضی!

خداداد به حالت عادی برگشتو گفت:

من شمارو فردا میبینم خدافظ

و در خونرو باز کردن. من چی دیدم روبه روم؟؟؟ یه بازار شامی بود... یه بازاری بود که منو رها حالا چشمامون گرد شده بود! چون همه خونشون از بیرون در معلوم بود همرو ما دیدیم. بساط قلیون یه طرف! ورق بازی رو زمین پخش شده بود و کلی بسته چیپس و پفک رو زمین بود. تازه فهمیدم صدای قلقلی که اون موقع میومد صدای قلیون بوده! دود هم دود قلیون بوده. لباس هاشونم رو زمین پهن بود بعد یکیشون که مثلا خیلی مرتب بوده دم دستشویی که یه شیر گاز هست لباساشو رو اون آویزون کرده بود! یعنی خاک تو سر شلختتون. سرمو برگردوندم طرف خونمون. بهشت بود. سری با تاسف تکون دادم و خواستم برم تو که خداداد گفت:

خانوم معاف

یهو رها برگشت و سه پسر طرف اونهاهم برگشتن و اومدن تو راهرو. خداداد دونه دونه به همه نگاه کرد. صداشو صاف کردو بعد خیلی خشک گفت:

فردا. ساعت ده یا دهنیم. به اون آدرسی که دادم! بیاین

حسین گفت:

چه بی احساس. بیاید بریم تو بابا

و سه تا پسر و برد تو. خداداد رفت تو. پسره خشک. تو اخلاش خشکسالی اومده. رفتم تو درم بستم.

\*\*\*\*\*

یا خدا!! اینجا کجاست؟؟؟ برگشتم طرف خداداد و گفتم:

اینجا چرا انقد ساختمون مشکی داره. اینجا کجاست؟؟



- اکباتان!

زیر لب چند بار اسمشو تکرار کردم. پر بود از ساختمون های مشیکیو دراز! خدا و کیلی استاد مرتضوی هم با این آدرس دادنش و ساختمون معرفی کردنش! عرضش اندازه موعه. طولش اندازه چوب. ارتفاعشم که هزار الله و اکبر. خداداد راه میرفتو عکس میگرفت. گفتم:

خب میریم دانلود میکنیم دیگه چرا انقد عکس میگیری؟؟

بدون این که به من نگاه کنه گفت:

بله ماهم میتونیم همین کارهارو بکنیم اما استاد گفته باید حداقل یکیمون تو عکس حضور داشته باشیم.

- من که تو هیچ عکسی حضور ندارم

پوزخندی زدو گفت:

گفتم یکیمون. نه شما! بعدشم من ترجیح میدم خودم تو عکس حضور داشته باشم تا شما

اه اه اه. پسره پرو! برو بمیر بی تربیت. عین خودش پوزخند زدمو گفتم:

خدارو شکر. منم ترجیح میدم چهره شما تو عکس باشه. من حیقم. در جریانید که

چنان اخمی کرد. چنان اخمی کرد که دلم خنک شد. خیلی ریلکس رومو برگردوندم. بیخیال این روانیه عصبی شدمو به دور و اطرافک نگاه کردم. جالب بود ولی ماکتش سخت بود. حداقل پنج تا از ساختموناشو باید درست میکردیم! خداداد گفت:

بریم

بی هیچ حرفی دنبالش راه افتادم و گفتم:

الان باید کجا بریم؟؟؟

- یکی دیگه از ساختمونا!

- کجاست؟

- تاکسی میگیرم آدرسو که دادم میفهمی

تاکسی گرفت و آدرسو داد. یادم باشه آخر همه این کارا پول تاکسی هارو که تقریبا ۵ تومن شده بود رو بدم. چون هر دفعه خواستم به خود راننده بدم نذاشته بعدشم که من یادم میرفت! نیم ساعت بعد به یجا رسیدم و به حرف خداداد پیاده شدم. تاکسی هم منتظر ایستاد! وقتی نگاه کردم همه جا خرابه بود. خرابه به تمام معنا. همون موقع

متوجه سه تا آدم دیگه شدم. یه پسر و دو تا دختر که داشتن باز دید میکردن. نکنه از همدانشگاهیا مون باشن؟؟؟ با برگشتن دختر به طرف ما فهمیدم که رهاست. بلند گفتم:

رها \_\_\_\_\_

و دست تکون دادم. رها سریع نگاهش به طرف من برگشت و اونم دست تکون داد. پسره که پیمان بود دختره اسمش چی بود؟؟؟ یادم نمیداد. خداداد خیلی صمیمی با پیمان دست داد. بعد پیمان گفت:

راستی عسل خانوم. دیروز واقعا گم شده بودین؟؟؟

- آره.

پیمان از کجا میدونست؟ خاک تو سر فضولت خداداد. یهو یاد یچیز افتادم. برگشتم طرفشو گفتم:

راستی تو شماره منو از کجا آورده بودی که زنگ زدی؟

خیلی بی تفاوت گفتم:

زنگ زدم پیمان و پیمانم از رها شمار تو گرفت!

حرفی نزدم. کارش درست بود و گرنه گم میشدم. رها نیششو باز کرد و بعد چند ثانیه گفت:

وای دیدی اینجارو؟ خیلی خرابه!

- اونی که اینو بخواد درست کنه حرفه ایه. راستی مگه استاد نگفت پنج ساختمان بزرگ شهر؟؟

- بابا رد گم کنی بود! یکی کوروش خیلی بزرگه یکی اکباتانیه!

و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه عچهینی کشید و گفت:

کن رو رفتید ببینید؟؟؟

- کن؟؟؟ کن کجاست؟

و بعد کمی فکر گفتم:

آها! ان. امامزاده داوود. نه. مگه اونجام هست

همون موقع خداداد گفت:

خوشم میاد اون برگه ای که بهت دادمو اصلا مطالعه نکردی

او هوک. مطالعه! وای حتما از ایناس که آخر جمله هاشون میگن است. این خوب است. آن بد است! ایش. لبخند

ژکوندی زدمو گفتم:

نه مطالعه نکردم

و رو مطالعه تاکید زیادی کردم که پیمان خندید.رها دوباره گفت:

خدایی اون امام زاده داووده خیلی سخت بود

پیمان سری تکون دادو گفت:

آره.

- چجوری بود

- برید خودتون ببینید مزش بیشتره.قیافه هاتونم دیدنی میشه!

خداداد چیزی نگفتو فقط لبخند زد.جلل خالق.اینو خنده؟بدبخت دوست دخترت.

رها رو به اون یکی دختره گفت:

سحر.تو چرا حرف نمیزنی

سحر؟؟؟آهان سحر خفته!اه این همون دختر افاده ایس!سحر با نازو عشوه گفت:

خب چــــــــــــــــی بگم

اووووق تو رو خدا تو هیچی نگو.دختره لوس!رها هم که دید بهتره اصلا حرف نزنه لبخندی تحویلش دادو برگشت طرف ما.پیمان دستشو برد طرف خدادادو گفت:

آرمان اصلا خوشال نشدم دیدمت فدات بوس بوس

آرمان مردونه خندیدو گفت:

مرض

- حالا کی میرید کن رو ببینید

- احتمالا فردا.الان که ساعت تقریبا شده یک!بخوایم بریم اونجا نمیشه.ماشینم نیاوردم!

- آهان.خب پس.ما میریم.خدافظ

- خدافظ

ماهم خداحافظی کردیمو رفتیم.خداداد کلی باز عکس گرفتو یه عکس سلفی هم گرفت از خودشو اینجا.قشنگ شد باون قیافت.بذار لاین!بدبختی داریم بااین پسره ها.بعد از کلی عکس گرفتن به طرف تاکسی که منتظر ما بود رفتیم!انقد خسته بودم نفهمیدم چطوری تو ماشین خوابم برد!با اولین صدایی که شنیدم بیدار شدن:

خانوم معاف. رسیدیم

سریع چشمو باز کردم. جلو در خونه بودیم. سریع از ماشین پیاده شدم و خداداد هم بعد اینکه یه ده تومنی به راننده داد دنبال اومد. حتما باید بهش قرضو بدم. سریع دست تو کیفم کردم و یه ده تومنی دراوردم و گرفتم طرفشو گفتم:

پول تا کسی. ممنون

- نمیخواه خانوم معاف.

- نه چرا میخواه. بفرمایین!

چقد مودب شده بودم. جلال خاااالق! گفت:

- همه هزینه ها به پای سرگروهه.

- ؟؟؟؟؟

- بله.

- حالا این هزینه مهم نیست بگیرید دیگه

- گفتم که به پای سرگروهه. پس لطفا بذاریش تو کیفتون

خیلی محکم حرفو زد منم ناچار پولو تو کیفم گذاشتم. خیلی خوابم میومد. خسته شده بودم. داشتم بیهوش میشدم یعنی رفتم تو آسانسور و پلکامو بزور باز نگه داشتم. آسانسور هم عین لاکپشت رفت بالا! وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم و با کلید که قبلا دراورده بودم درو باز کردم و گفتم:

خدافظ

و سریع رفتم تو کفشمو سریع تو جا کفشی گذاشتم. لباسهامو هم دراوردم و انداختم رو زمین. سرم درد میکرد و اسه همین یه کلداکس خوردم و بعد فرود اومدم رو تخت و چشمو بستم.

\*\*\*\*\*

با ضربه خوردن به پام چشمو باز کردم. قیافه عصبی رها رو روبه روم دیدم. همه جا تاریک شده بود. رها گفت:

خرس قطبی شدی؟؟؟ رفتی تو خواب زمستونی؟؟؟ چرا بیدار نمیشی؟؟؟

با صدای خوابالو گفتم:

مگه ساعت چنده؟؟؟

- هفت!

- هفت؟؟؟؟

- آره! این خداداد بدبخت پونصد بار اومد جلوخونه! شما که نیم ساعت قبل ما رسیدین از اون موقع خوابی؟؟؟

- کلداکس خورده بودم؟

- معتاد قرص خواب آورم شدی؟؟؟؟

- رها! سرم درد میکرد. الانم خوابم میاد

دستمو کشیدو بلند کردو گفت:

دهه! هرچی هیچی نمیگم! پاشو ببینم

و منو به طرف دستشویی کشوند و مجبورم کرد صورتمو بشورم. بابر خورد آب یخ به صورتم خوابم پرید ولی چشم هنوز باز نمیشد! از دستشویی که بیرون اومدم رفتم دوباره تو اتاق که رها دستمو گرفت. به طرفش برگشتم. لبخنده بزرگی زدو گفت:

میگو درست کردم. بیا بخوریم

و منو به طرف میز کوچولو چهار نفرمون کشوند! همچین گفت میگو درست کردم انگار واقعا خودش درست کرده. این که ناگه نمیگوه! بانگام همه چیو بهش گفتم که گفت:

خب حالا ناگت میگو با خود میگو چه فرقی داره. بخور!

و خودش شروع کرد. با میلی خوردم ولی کمکم میلیم زیاد شدو زیاد تر خوردم. رها گفت:

بدبخت خیلی اومد جلودر. مثل این که کار مهمی داشت! برو جلو درشون ببین چیکار داشت. گفتم:

خودش بیاد دیگه من برای چی برم؟

- لوس نشو. پاشو برو زشته

- رها!

- عسل پاشو برو

از جام بلند شدمو مانتو شالمو سرکردمو به طرف در رفتم که رها یهو بلند گفت:

عسلللی اینجوری نرو؟

برگشتم طرفشو گفتم:

پس چطوری برم؟

لبشو گاز گرفتو گفت:

نمیخواهی شلوار بیوشی؟؟؟

نگاهی به پام کردم که دیدم شلوارک پامه. لبمو گاز گرفتمو دوییدم تو اتاق. بلند جوری که رها بشنوه گفتم:

واای رها خوب شد گفتی وگرنه آبروم میرفت!

رها هم خندید. وقتی یه شلوار ورزشی پام کردم از اتاق بیرون اومدمو به طرف در رفتم. درو باز کردم و به طرف درشون رفتم. زنگو زدم. در توسط مرتضی باز شد. یه پسر هیکلی ولی بازم از همه خوش هیکلشون همون خداداد بود. گفت:

سلام خانوم معاف

- سلام. آقای خداداد هستن؟؟؟

- نه. دفعه پیشم من یادم رفت بهش بگم بیاد جلو در تون! چون صبحا نمیتونه کاراشو انجام بده شب تا دیر وقت تو شرکتشه! بهش زنگ بزنی کار مهمی داشت!

- آهان. باشه. خدافظ

- خدانگهدار

و رفت تو! حالا من باید به این پسر زنگ بزنم؟؟؟؟ ای بابا. درخونه رو بستم. رها گفت:

چی میگفت؟؟؟

- گفت شب دیر میاد! دوستش گفت بهش زنگ بزنم

- خب. برو بزنی دیگه

- آخه من...

- مرض! برو زنگ بزن

رفتم تو اتاق و گوشیمو برداشتم. با بی میلی شمارشو گرفتم. بعد چهار بوق برداشتمو با صدای مردونش گفتم:

بفرمایین

- سلام آقای خداداد

- سلام. شما؟؟؟

- معاف هستم

- آهان آهان. سلام. من چندبار جلوی.....خونتون اومدم...ولی گویا خواب بودین

صدای دکمه میومد. انگار داشت یچیرو تایپ میکرد! گفتم:

بله خواب بودم. چه کاری داشتین؟؟؟

- فردا میریم ساختمون کن رو ببینیم. خواستم بگم فردا ساعت ده آماده باشین میام دنبالتون. یعنی میام زنگ خونتون رو میزنم! لباس گرم و کوله پشتی هم بردارین!

- مگه میریم کوه نوردی

- برای اطمینان میگم!

- باشه! خدافظ

- خدافظ

ببین توروخدا. تو جای عمومی چقد با ادبه! منم مجبور میکنه با ادب حرف بزنم. ای آدم زرنک!

رفتم طرف رها که عجیب تو گوشیش بود. معلوم نیست با کی داره اس ام اس بازی میکنه! بیخیال رفتم نشستم رو به روی تلویزیون که روشن بود. داشت تبلیغ یه فیلمو میکرد! Conjering! اونجوری که تو تبلیغش نشون میدادو من فهمیدم داستان این بود که یه عروسکی به اسم آنابل که جن زدس دست یه خانواده ای میوفته و این فیلم بر اساس واقعیت ساخته شده. مو به تن آدم سیخ میشد! از تبلیغش معلوم بود دیگه چیه! ولی منم دیگه. تنم میخاره واسه اینجور فیلما! ساعت یازده شروع میشد! حالا خیلی مونده. رفتم طرف رها و یه پس گردنی بهش زدم که سریع گوشیشو قفل کردو به طرفم برگشت. لبخندی زدو گفت:

ها؟؟؟

وا! چی ها؟؟؟؟ مشکوک شده ها. پوز خندی زدمو گفتم:

مشکوک شدی رها! پاشو. پاشو این بساط میگو تو که هنوز رو میزه جمع کن بعدشم برو خوراکی بخر شب فیلم ترسناک داره

آب دهنشو قورت دادو گفت:

ترسناک؟؟؟؟

- آره!

- من برم خوراکی بخرم؟

- آره ديگه. پاشو

- من نصفه شب تنها جايي نميرم!

- والولو كه نميخور تت

- عسل خودت برو بخر

سری با تاسف تکون دادمو به طرف اتاقم رفتم. شلوار ورزشيه خوب بود لازم به عوض کردنش نبود! چون مشکی بود خطای مشکی هم داشت زیاد تابلو نبود. يه مانتو مشکی ساده با يه شال مشکی سر کردم. يه ذره اندازه نوک مداد هم رژ زد و پول برداشتم. خیلی فيلم ترسناک دوست داشتم! همیشه آخرش سکتته ميکردما ولی بازم ميديدم! کفش ساده مشکيمو که واقعا هم خیلی ساده بود و از جا کفشی برداشتمو درو باز کردم. کفشمو انداختم زمين که يه صدای بلندی ايجاد شد. همون موقع در رو به رويی به شدت باز شد و آراد و حسين و مرتضی بيرون اومدن. مرتضی دستش رو سينش گذاشتو گفت:

سلام خانوم معاف

پسر باحالی بود ولی خب من زياد ازش خوشم نميومد. پشت بندش بقيه هم سلام کردن. چون فاميلي هاشونو نميدونستم گفتم:

سلام آقاهای دانشجو

و سريع درو بستمو دکمه آسانسور و زدم! بی حرف هر چهار نفر وارد شدیم. وقتی آسانسور به همکف رسيد اول من و بعد اونها خارج شدن. اونها جلو تر از من حرکت کردن. صدای پیچ پچشون ميومد که ميگفتن:

این آرمانم که سرویس کرده ها. چرا شبا کار ميکنه

- عزيزم مثل ما سه تا که خوش شانس نبوده با دوستاش بيوفته (چون این سه تا باهم افتاده بودن) باخانوم همسايه افتاده! شبا نميتونه بره جايي مجبوره شب بره شرکت! ماها هم عوضش صبح عين ... کار ميکنيم

- الهی! بيچاره ماها

خنديدنو ديگه حرفی نزن. از در که خارج شدن من هم پشت بندشون خارج شدم. مثلا فکر ميکردن من نميشنوم! بی توجه به اونا به طرف سوپر مارکتی سرکوجه رفتم که دیدم اونا نام دارن میان. ای بابا حالا با این تيب خوبه ما همه هم مارو ميبينن دنبالمونم میان. عجب! سريع برای خارج شدن دو بسته چيپس و پفک و تخمه برداشتم. صاحب مغازه نگاهی به من و بعد به سر تا پام کرد و گفت:

همين؟

- بله همين



- ۶ تومن

پولو در اوردمو به طرفش گرفتم. پولو گرفت و بعد از چند دقیقه که اون شش تومنو ده بار شمرد با لبخند گفت:

خوش اومدین

پوفی کردم و بسته خوراکیارو برداشتمو سریع خارج شدم! چقد هوای خوبی بود. دوشش داشتم. خیلی آروم تا مسیر خونرو رفتم. با خیس شدن دستم سرم رو به بالا چرخوندم. میخواست بارون بباره! در خونرو با کلید باز کردم تو حیاط چند دقیقه به آسمون خیره شدم. به دو دقیقه نرسید که یه قطره به ده قطره تبدیل شد و بارون گرفت! صدا داد پسرها از بیرون میومد که میگفتن ای بابا حالا یه روز خواستیم بریم بیرون. و بعد صدای چرخوندن کلید تو در. راه افتادم به طرف آسانسور. پسر هاهم پشتم وارد شدن. آسانسور مکف بود درشو باز کردم وارد شدم پشت من هم پسرها! حسین گفت:

بیرون که رفتیم. حداقل کاش فیلمی چیزی میگرفتیم حوصلمون سر نره

سریع گفتم:

ساعت یازده فیلم داره

هرسه به طرف من برگشتن. مرتضی انگار که نفهمیده باشه چشماشو باریک کرد و گفت:

چی؟؟؟

- ساعت یازده فیلم ترسناک داره

آراد با لبخند گفت:

خدارو شکر. چه شبکه ای؟؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

نمیدونم

چشمای هر سه تاشون گرد شد. حسین که تقریباً قیافش خنده دار شده بود گفت:

شرط میبندم حدس زدین فیلمی چیزی داره؟

- نه! خودم تبلیغشو دیدم ولی اسم شبکشو... آهان آهان. شبکه یازده بود

آسانسور به طبقه خودمون رسید. پیده شدیم. حسین گفت:

یازده؟ اسم جدیده؟

- نه بابا. شبکه شماره یازده.

- یازده؟؟؟

- آره دیگه. یازده ما! شبکه یازده ما بود

به تائیه نرسید هر سه تاشون زدن زیر خنده! چشم گرد شدو گفتم:

وا!

- خانوم معاف. شبکه یازده شمارو ما چه بدونیم چیه!

- خب خودتون بزنیید یازده ببینید چیه اونه دیگه!

باز هم خندیدن. یاد حرف حسین افتادم. وایلیلیلی خب راست میگن مگه شبکه ها یکیه اوسکوووووول! از این همه خنگی خودم زدم زیر خنده و گفتم:

ببخشید حواسم نبود.

با کلید درو باز کردم و گفتم:

برم اسمشو ببینم؟ میخواین ببینین؟

- آگه زحمتی نیست

وارد خونه شدم. اسم شبکه رو بهشون گفتم اونهاهم تشکر کردن و رفتن تو. ساعت تازه شده بود هشتو چهل و پنج دقیقه. رها گفتم:

این فیلمه کی هست؟

- یازده

- میدونم شبکه یازده! ساعتشو گفتم

- منم ساعتشو گفتم. ساعت یازده شبکه یازده!

- آهان

تا ساعت دهونیم ما خودمونو سرگرم کردیم! از دهونیم به بعد خوراکی هارو تو دو تا ظرف ریختیمو زول زدیم به تلویزیون. فیلم راس ساعت یازده شروع شد!... یعنی عمرا آگه بشه ترسناکيه فیلمو توصیف کرد. رها که نصف فیلم چشمش بسته بود منم بالش رو به دهنم فشار میدادم تا جیغ نکشم! عروسکه جن زده شده بود. یعنی کلا شیطانی بود بعد این عروسکه دست به دست چرخیده بود. اصلا نمیتونستم ترسناکیشو توصیف کنم وحشتناک بود! افتضاح

ترسناک بود. ساعت نزدیکی یک شب فیلم تموم شد. ناگهانی به بالش تو دستم کردم. اونجایی که گاز گرفته بودم فرو رفته بود و جای دندونم روش مونده بود. رها نفس عمیقی کشید و گفت:

مرد شوره فروشنده اون عروسکو ببرن

سریع گفتم:

لطفا چیزی ازش نگو. من خودم هنوز تو حالو هوای ترسم!

سری تکون دادو چیزی نگفت. اما بعد چند دقیقه گفت:

میتروسم برم دستشویی!

- نرو رها! بیخیال

- راست میگی. زیاد واجب نیست. میشه شب پیشت بخوابم؟؟؟

- آره. بیا

از من جدا نمیشد. باهم رفتیم تو اتاقو رو زمین جا انداختیم. تا ساعت سه ما از ترس بیدار بودیم که ساعت سه کمکم چشمون بسته شد

\*\*\*\*\*

با صدای بلند یه نفر بیدار شدم:

عسل. عسل پاشو

چشامو باز کردم. رها بود که بالای سر من وایساده بودو تند تند منو صدا میکرد. گفتم:

چیه

- پاشو پاشو این پسره اومده

- کی؟؟؟؟

- خداداد! خیلی هم عصبانیه

عین برق گرفته ها از جام پاشدم. ساعت ده بود. وای. سریع از جام پاشدم. رها گفت:

دم در منتظرته

همونجوری دوییدم طرف در. اصلا هم حواسم به سرو وضعم نبود. وقتی درو باز کردم سرشو بالا آوردو یهو چشماش گرد شد. گفتم:

ب. ببخشید خواب بودم. الان حاضر می‌شم

سرشو تکون دادو دوباره با چشمای گرد منو نگاه کرد. گفت:

معلومه خیلی هم خواب بودین. تو اوج خواب بودین

- بعله. من دهنیم پایینم

سری تکون داد و بعد یهو زد زیر خنده. و!! با تعجب نگاش کردم که دره اسانسورو باز کردو رفت تو! یهو جیغ رها بلند شد:

\_\_\_\_\_ س \_\_\_\_\_ ل.

سریع درو بستمو گفتم:

چته بابا

لبشو گاز گرفتمو گفت:

خاک برسرم اونجوری رفتی جلو پسره؟

- مگه چمه؟

و نگاهی به تیپ خودم انداختم که جیغ خودم هم درومد! شلوار ورزشیم تا شده بودو تا یکم بالاتر از میچ پام اومده بود. تی شرت هم که تنم بود. رها باز گفت:

تو ایینه خودتو نگاه نکردی؟؟؟؟

سریع به طرف دستشویی رفتم. درو که باز کردم از دیدن چهرم تو آینه وحشت کردم. شبیه شیر شده بودم! موهام عین یال شیر شده بود! پس بگو... بگو چرا پسره اونطوری نگاه می‌کرد بعد خندید. یذره آبرو داشتم اونم رفت!! ای بابا!!!!!! اوای خدا! بعد چند دقیقه از دستشویی خارج شدم. رها یه لقمه برای منو یکی برای خودش گرفته بود. اونو سریع خوردمو به اتاق رفتم. بذار حداقل الان خوشتیپ برم. موهامو شونه کردم. و فرق وسط باز کردم. بهم میومد. یه رژ قهوه ای زدم با رژ گونه و ریمبل. یه مانتو ساده بنفش با طرح های کرم با یه شلوار لوله تفنگیه مشکی پوشیدم. یه شال بنفش هم سرم کردم. کوله پشتیمو برداشتم. لقمه ای که رها درست کرده بودو خوردم. یه بطری آب هم گذاشتم تو کیفمو به طرف گوشیم رفتم. اونو هم تو کولم انداختم و رو به رها گفتم:

من رفتم خدافظ

- خدافظ

درو بستمو کتونی مشکیمو پوشیدم.سوار آسانسور شدم.در آسانسور بسته شد.طبقه دوم بودیم که آسانسور گیر کرده بود.نه درش باز میشد.نه پایین میرفت نه بالا.یاد فیلم دیشبی افتاده بودم.برق آسانسور برای لحظه ای رفت و من با تمام توان جیغ زدم.چراغ روشن شد.در آسانسور باز شد اما روبه روم دیوار بود.درک میکنید دیواییار بود.در آسانسور بسته شد.دستم رو آژیرش گذاشتم چند بار پشت سرهم زدمش!به دقیقه ای نرسید که صداهای داد اومد که میپرسیدن:

کسی اونجاس

و من باتمام توان دادزدم:

من اینجاییار!

آسانسور یهو از جا کنده شد و با سرعت به طرف بالا راه افتاد.و من برای دومین بار باتمام توان جیغ زدم.نشستم گوشه آسانسور.اولین قطره اشک از چشم پایین اومد.آسانسور ایستاد ولی بعد چند ثانیه با تمام سرعت به طرف پایین راه افتاد.احساس ترن هوایی که نه...ترن فضایی بهم دست داد.نفسم بالا نمیومد!خیلی بد بود.آسانسور با سرعت به پایین میرفت.دوباره جیغ کشیدم.صدای گریم بلند شده بود.آسانسور ایستاد.یهو صدای مردونه ای تو آسانسور پیچید:

عسل؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟عسل تویی!!

خداداد بود.حیف تو اون اوضاع بودم وگرنه داد میزدم عسل عمته من ممعافه.ولی خب تو اون حالت بلند گفتم:

آره...آره من اینجام.این داره سقوط میکنه کمکککککک

خداداد که معلوم بود ترسیده بلند گفت:

سالمی؟؟؟؟

- آره.هنوز که هیچی نشده!

- ببین.بین الان وایساده.

- آره...ره!

- برو دکمه...

و صداش قطع شد.بلند گفتم:

نمیشنووووم!

صداش اینبار بلند ترشد:

دکمه همکفو بزن

این چی میگفت! من چطوری پاشم برم دکمشو بزنم؟؟؟؟

- من میترسم! نمی‌زنم

صدای داد یه آقای دیگه بلند شد:

دخترم بزن. پاشو بزن

باترس از جام پاشدم. پام به شدت میلرزید! تا اولین قدمو برداشتم آسانسور یه طبقه به پایین پرت شدو منم یه جیغ بلند زدم. صدای خداداد باز هم پیچید:

چی شد؟؟؟؟؟ سالمی؟؟؟

- آ.. آره!

- خيله خب. خيله خب.

اسانسور یه حرکت کوچولو دیگه کرد که اینبار به جای صدای جیغ صدای گریه بلند شد. خداداد باز هم بلند گفت:

الان چی؟ سالمی

نه پس تو این یه فاصله قطع نخاع شدم. با گریه گفتم:

آ...ره!

- خيله خب خيله خب گريه نکن. آروم باش. دکمه همکفو بزن!

دستمو به طرف دکمه ها دراز کردم دکمه همکفو که خاموش شده بود رو زدم. بلند و با گریه گفتم:

ز...دم!

بعد حرف من اسانسور با شدت به طرف پایین راه افتاد. مطمئن بودم اینبار سقوط میکنه. سریع گوشه آسانسور نشستمو گریه کردم. خدایا من جوونم. خواهش میکنم. من میخوام لباس دامادیه داداشمو ببینم. خدایا!!!!

آسانسور ایستاد! جرئت نداشتم حتی از جام پاشم. صدای دو تقه اومد. انگار کسی به در میزد. گفت:

خوبی

- آره! آره

- پیاده شو

- نمیخوام

در کشویی اسانسور باز شد و بلافاصله بعد اون یکی در اسانسور و کشید. خداداد بود. صورتش عرق کرده بود. سریع پرید تو اسانسور دست منو کشید بیرون. پاهام میلرزید! خوبه حالا خودمو خیس نکرده بودم آبروم بره! اها که اونور با گریه ایستاده بود دوبید طرف منو تن بی جونه منو تو بغلش کشید. واقعا یبار جون داده بودم! یهو یه ایل آدم از راه پله به پایین سرازیر شدن! آرادو حسین و مرتضی که عین خداداد ترسیده بودن اومدن طرفمو دونه دونه حالمو پرسیدن که فقط سرتکون دادم. از رها جدا شدمو اشکامو پاک کردم. خداداد به دیوار تکیه داده بود و بالاخم به من نگاه میکرد. بیا منو بزن. عجب گیری کردیم از دست این پسره ها! چند نفر دیگه به همراه یه لیوان آب قند اومدن. آب قند رو که خوردم به حالت عادی برگشتم. همه تو طبقه همکف جمع بودن. لبخندی زدمو گفتم:

بخشید شمارو از کارو زندگی انداختیم. بفرمایین دیگه

همه با لبخند مارو ترک کردن! خداداد رو به بچه ها گفت:

شما چرا نرفتین سر کارتون؟؟؟

مرتضی:

امروز نمیبریم. میخواستیم بریم ساختمان ببینیم که اینطوری شد!

خداداد سری تکون دادو گفت:

برید دیگه

بدبخت هنوز تو قیافش ترس داشت! رها اشکاشو پاک کردو گفت:

بیا بریم بالا یه چیز بدم بخور

چشامو گرد کردم گفتم:

چجوری بریم بالا؟؟؟؟؟؟

- اسانسور

- من بمیرم دیگه نه سوار این بلکه سوار هیچ اسانسوری نمیشم. به توام پیشنهاد میکنم با این نری! من که دارم

میرم توام با پله برو

خداداد یهو گفت:

تو... مگه میخوای بیای؟؟؟؟

با تعجب برگشتم طرفشو گفتم:

پس چی؟ نیام؟

- چند دقیقه پیش نزدیک بود سقوط کنی بعد میخوای بیای؟؟؟؟

- حالا که سقوط نکردم! بریم دیگه

چشاش دیدنی بود. نمیگم نترسیده بودم. اتفاقا بدترین اتفاق زندگیم همین بود! برای چند لحظه مرگ رو جلو چشمم دیدم. حتی وقتی به پایین پرت میشد زیر دلم خالی میشد و احساس میکردم تو به جای مرتفعم. شاید احساس میکردم بالای بالاترین برج ایرانم. خیلی ترسیده بودم ولی قرار نبود کسی به اون ترس پی بیره! قرار نیست بخاطرش برنامه بهم بخوره.

با بشکنی که جلوی صورتم زده شد از فکر بیرون اومدم. همه بالا رفته بودن و خداداد مونده بود و من:

کجایی؟؟؟؟ به ساعته دارم صدات میکنم

- ها؟؟؟

- میگم مطمئنی میخوای بریم؟؟؟؟

- آره بریم

- خيله خب... بيا!

اون جلو رفتو منم به دنبالش. به طرف ماشینش رفتو درشو باز کرد. منم همینجوری مات بهش نگاه میکردم. وقتی دید سوار نمیشم گفت:

وا... سوار شو دیگه

- مگه با ماشین میریم؟؟؟؟

- نه پس تاکسی میگیریم

و بعد یه نگاه از اون حرص دراراش بهم انداخت. به طرف ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم. بی حرف راه افتاد. انقدر نرم میرفت آدم خوابش میگرفت. منم که خوابالو. سرمو گذاشتم رو شیشه و چشممو بستم. با توقف شدید ماشین از جا پریدم و یه جیغ خفیف کشیدم. خداداد دستشو رو بوق گذاشت. دستمو رو سینم گذاشتمو به ماشین روبه رویی که شرمنده به ما نگاه میکرد نگاه کردم. ترمز بدی بود. خداداد برگشت طرفمو گفت:

خوبی؟ چرا جیغ کشیدی؟

- خواب بودم. بد ترمز زد. ترسیدم

- هنوز جو آسانسور تو وجودت مونده. درک میکنم



و دندرو جابه جا کردو راه افتاد. مگه اینم عین من بوده؟ آخی کاش تو حداقل سقوط میکردی! اوای خدا نکنه خدایا منو ببخش. هرچقدم ازش بدم بیاد دیگه راضی به مرگش که نیستم. لیمو گاز گرفتم که خداداد گفت:

یا فکر منحرفانه کردی یا پشت کسی بد گفتی یا کسیو نفرین کردی حالا هم پشیمونی.

برگشتم طرفشو پرسیدم:

ها؟؟؟؟

- ها تیکه کلامته؟؟؟

- نه؟

- پس همون نشونه گیجیته

و زد زیر خنده. پریدم وسط حرفشو گفتم:

هه هه! خندیدیم و بسی شاد شدیم. بامزه

- خب مگه دروغ گفتم؟ گیجی دیگه

- من گیج نیستم. خودتی

- اوبس. به خانوم برهم میخوره

- نه اصلا حرف تو واسم مهم نیست که بخواد بهم بر هم بخوره

خندیدو گفت:

زارت

مرض. درد. حناق. کوفت. خداداد گفت:

تو دلت

با تعجب برگشتم طرفش و گفتم:

تو از کجا شنیدی؟

- پس گفتی؟

- من؟ نه

- هرچی گفتی تو دلت

- ولی من که چیزی نگفتم.

برگشتو مشکوک بهم نگاه کرد. باخم گفتم:

- میدونی گوشتات به همه این چیزا عادت کرده. واسه همین اینجوری شنیدی. وگرنه من...

- بادب. خانوم. باوقار. مهربون. لطیف. عزیز. ناز. عشق از نظر خودتی و از نظر من...

- نظرت مهم نیست. نظر خودم مهمه که گفتی.

و نداشتم دیگه حرفی بزنه. والا عین رها میشد اون موقع. اون همه حیوونارو به من نسبت میداد این هم حتما همه ویژگی های بدو. خندیدو چیزی نگفت. نگاهی به روبرو کردم. جاده فوق العاده بد بود. چنان پیچ در پیچ بود که مطمئنم اگه کمر بند نبسته بودم پام میومد روی گردنم. خیلی بد بود حتی از جاده چالوس خودمونم بدتر. کمرم درد گرفته بود. همچنین حالت تهوع شدید هم داشتم. همیشه از بچگی وقتی مسیر طولانی و خرابی رو میرفتم حالم بد میشد. الانم مثل اون. پرسیدم:

چقد دیگه مونده؟

- زیاد!

- میشه... یه گوشه وایسیم

- چرا؟؟؟؟

چرا و درد وایسا دیگه. حتما باید بالا بیارم تو ماشینش تا بفهمه. بحثو عوض کردم گفتم:

میشه سرعتونو زیاد کنین

جواب نداد. نه تنها سرعتشو زیاد نکرد اصلا توجهی نکرد! مسخره. اه. حالم داشت بدتر میشد. کار از غرور

گذشت. اصلا حواسم پرت شد بهش بگم خداداد واسه همین گفتم:

آرمان. حالم بده. بزن کنار لطفا

یه لحظه با شوک برگشت طرفمو بعد ماشینو پارک کرد یه گوشه. من که دیدم ماشین وایساد سریع در طرفمو باز کردم از ماشین پیاده شدم. هوای تازه که بهم خورد تازه یاد سوتیم افتادم. به به. پس فردا میره میگه این دختره اسم منو صدا کرد. والا انقد پرروعه که! نفس عمیقی کشیدم. حالم تقریبا خوب شده بود. خداداد پیاده شد و گفت:

خوبی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

بله. بریم. چقد دیگه مونده آقای خداداد

در چند ثانیه به همون خداداد خشک تبدیل شدو گفت:

یکم.

سری تکون دادم وارد ماشین شدم. راه افتاد. راست میگفت چون چند قیفه بعد پیچید تو یه فرعی. پسری جلو شو گرفتو گفت:

اومدید باز دید؟؟؟

خداداد سری تکون دادو گفت:

بله. ساختمون دقیقا کجاست؟

- همینو تا ته برین. میبینین ساختمونو

وبعد مشکوک به ماها نگاه کردو گفت:

خالیم هست

باکلمش احساس کردم روم اب داغ ریختن. نزدیک بود قفل فرمونو در بیارم برم دنبالش! خداداد برگشت طرف منو پوزخند زد. بعد رو به آفاهه گفت:

خالی یا پرش فرقی نداره. ما فقط اومدیم باز دید.

و بعد بی هیچ حرفی راه افتاد. یعنی همتون جز داداشامو بابام خرین! هم این خداداد که پوزخند زد هم اون پسره. برید بمیرید همتون. خداداد راه رو تا آخرش رفت. یه جای سر سبز بود. پردرخت و گل و گیاه. وقتی ساختمونه رو به روم رو دیدم دهنم باز موند. ویلا؟؟؟؟ ماکت ویلا بسازیم؟؟؟؟ استادم چه جاهاییو معرفی میکنه ها! خداداد ماشینو پارک کردو کمر بندشو باز کرد. منم پیاده شدم. جای قشنگی بود اما... ویلاعه. خداداد سوتی کشیدو گفت:  
دم مرتضوی گرم با این ساختموناش!

به طرف ویلا رفت. من مونده بودم چطوری با این جاده سخت اومدن اینجا ویلا ساختن. ویلای جنگلی بود. درست کردنش سخت نبود اما یجورایی متروکه بود. شکل ویلا اما متروکه و ترسناک. خوفناک بود. خورده های شیشش! که روی پنجره مونده بود. و در فرو رفته آهنی زنگ زده. شیروونی تقریبا پوسیده با رنگ قرمز. درو دیوار کثیف. نمای بیرونش خراب بود. معلوم بود که خیلی وقته خالیه و کسی توش نمیاد. خداداد گوشیشو دراورد و شروع کرد به عکس گرفتن. بی توجه به اون به طرف گل گیاهها رفتم و روشن دست کشیدم. خیلی خوب بود. به آدم حس و حال خوبی میداد. هوای خوبی بود. یاد شمال خودمون میوفتادم. دستامو باز کردم چندتا چرخ زدم. ولی بعد سریع به حالت عادی برگشتم. یکم ازش دور شده بودم. اینجا هم که ترسناک. پس نباید دور تر میشدم. به طرفش رفتم. خیلی خشک نگاه کرد. منم نگاهمو پراخم کردم و گفتم:

خب... حالا کدوم خونرو باید بسازیم

- برج تهران (اون ساختمون اولیه که خیلی دراز بود) اون که خیلی بلنده. ولی من برام فرقی نداره. کوروش هم بد نبود میشد ساختش. اکباتانم که آسونه. خرابه هه هم که اصلا قابل ساخت نیست. من میگم اینو بسازیم

و به ویلا اشاره کرد. مگه خلیم اینو بسازیم؟ با دهن باز گفتم:

این سخته چجوری اینو بسازیم؟

برگشت طرفمو گفت:

من واقعیشو ساختم. پس ماکتش واسم کاری نداره. با کمک هم میتونیم بسازیم!

- خب... سه روز کم نیست؟

- چهار روز

- پنجشنبه روز تحویل! سه روز

- حالا الان میریم یجا بتونیم بسازیم

- بعد دقیقا کجا؟؟؟؟

- الان میریم وسایلاشو بخریم. فقط باید پشتش رو هم ببینیم

- من اونجا نمیام ترسناکه

سری با تاسف تکون دادو خودش رفت. وای حالا من که تنها موندم. الان که ترسناکه. دویدم رفتم طرفشو گفتم:

منم میام

نیشخندی زدو راه افتاد. درد. یعنی کاش میشد با یکی از آجرهای اینا بزنم تو سرت. تا انقد پوز خند و نیشخند

زنی. وقتی از پشت ساختمونم عکس گرفت راه افتاد به طرف ماشینو گفت:

بریم دیگه

- چرا از پشت ساختمونای دیگه عکس نگرفتی؟؟؟

- چون میدونستم اینو میخوام بسازم فقط جهت عکس گرفتن رفتم اونجاها

آهان. آقا پسر میدونسته و یه کلمه هم جیک نزده. یه مشورتی. کوفتی هم با من نمیکنه. با حرص نشستم تو

ماشین. خداداد هم نشست و دستشو بالا آوردو نگاهی به ساعتش کرد. گفت:

گشنت نیست

سریع گفتم:

نه

دیگه چیزی نگفتو راه افتاد. نفهمیدم چجوری اون مسیر پیچ در پیچو برگشتیم چون همش به بیرون نگاه میکردمو به رفتارای زشتش فکر میکردم. کلا ازش خوشم نمیومد. پررو بود. دلم میخواست یه فصل کنکش بزوم. با صداش به خودم اومدم:

پیاده شین!

دستمو به طرف دستگیره بردم سریع پیاده شدم. خودشم پیاده شد. خودمو ریلکس نشون دادم و پشتش راه افتادم. اول که چند تیکه چوب باریک خریدیم. بعد یونولیت خریدیم. چند بسته رنگی که به ساختمون هم بیاد خریدیم. نمیدونم اینجا کجا بود که همچی داشت. بعد هم یه سری وسایل خودش خرید که من نفهمیدیم. وقتی همه چیو از همون بازار خریدیم ازش بیرون اومدیم که گفت:

ساعت دوعه. بریم خونه کارارو انجام بدیم؟

- آره دیگه

تشکر

۵ کاربر مقابل از h.esmaeili عزیز به خاطر این پست مفید تشکر کرده اند.

(2 dakhoo هفته پیش), (08-17- saeid\_shz), (08-13-2015), rahi (08-13-2015), elahe honar (2015), قاتی پاتی (۱۹ ساعت پیش)

۲۰۱۵-۱۳-۰۸

۴۴#

h.esmaeili h.esmaeili آنلاین نیست.

h.esmaeili آواتارها

تاریخ عضویت

Aug 2015

شماره عضویت

۳۲۵۴

عنوان کاربر

دوستدار انجمن

نوشته ها

۹۹

تشکر

۰

تشکر شده ۵۳۳ بار در ۱۱۱ ارسال

پیش فرض

و بعد یه لحظه پیش خودم گفتم خونه؟؟ این پاشه بیاد خونه ما یا من پاشم برم خونشون؟؟؟ سوار ماشین شدیم. نیم ساعت بعد به خونه رسیدیم. وسایل هارو از ماشین برداشتیم و به طرف راهرو رفتیم. هردو جلوی آسانسور وایسادیم. عمرا! من سوار نمیشم. نه سوار نمیشم. خداداد گفت:

سوار نمیشی؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم!

- این همه پله رو چطوری میخوای بری بالا

- هر جوری شده من میرم ولی سوار نمیشم!

- هر جور راحتی

ورفت تو آسانسور. با نگرانی به درش خیره شدمو صلوات فرستادم تا سالم برسه. والا پروژمون لنگه نزنه این سقوط کنه بدبخت شیم. چشم از در آسانسور گرفتمو تند از پله ها بالا رفتم. نفسم داشت بند میومد. پله آخر بود. یه پله مونده بود برسم به طبقه پنجم ولی پاهام جون نداشت برم. بالا. نفس عمیقی کشیدمو بزور پامو بلند کردم. وقتی در شیشه ای رو باز کردم خداداد رو به روم وایساده بود. گفت:

خسته نباشی!

سرمو تکون دادمو به طرف در رفتم! کلیدو برداشتمو بازش کردم. خداداد گفت:

ساعت چهار بیاین خونه ما درستش کنیم

اب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادمو وارد خونه شدم. راسیتش میترسیدم برم خونشون. با استرس به طرف آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم. لیوانو گذاشتم سر جاشو گفتم:

ترس نداره که! خجالت بکش!

و رفتم طرف ظرف میگو و چند تا ازش خوردم. سیر شدم! به طرف تخت رفتمو روش دراز کشیدم. خیلی زور زدم خوابم نبره. ولی آخرشم خوابم برد. بیهو چشمو باز کردم. ساعت روبه رو که چهار و پنج دقیقه رو نشون میداد نگاه کردم. سریع از جام بلند شدم. همون مانتو شلوار تنم بود. به طرف گوشی رفتمو برش داشتم. کلیدو هم برداشتمو از در خارج شدم که همون موقع خداداد خارج شد. با دیدن من گفت:

داشتم میومدم صداتون کنم

- وسیله ای باید بیارم؟؟؟

- نه همچی رو تو خونه دارم. بیاین تو

چون جوراب پام بود مسیر بین دوتا خونه رو تند طی کردم و وارد شدم! خونشون از ما بزرگ تر بود. الان تمیز تر شده بود نسبت به چند روز پیش که دیدم خونرو! همه وسایلا روی میز نهار خوری وسط سالن بود. خداداد به طرفش رفتو گفت:

خب. بیا شروع کنیم

و به چوب های باریک اشاره کرد و گفت:

این هارو رنگ میکنیم. سفید و زرد رو قاطی کردم یه حالت کرم درومده. همینو به دو طرف چوب بز. دوتا من دو تا تو! این ها سه طرف خونه و سقفشه. دیواری که پنجره داشت رو برش باید بدیم

سری تکون دادمو گفتم:

خب من میرم لباس عوض کنم اینطوری کتیف میشه

سری تکون دادو گفت:

درو باز بذارید تا راحت وارد شین

به طرف در خونه رفتم. سریع باز همون مسیرو طی کردم و با کلید باز کردم. یه تنیک آستین سه ربع پوشیدم با یه شال مشکی. یه پیشبند برداشتم و درو بستم و باز اون مسیرو تند طی کردم و درشونو بستم. خداداد هم یه پیشبند بسته بود و داشت رنگ میکرده. به طرف میز رفتمو شروع کردم به رنگ زدن. گردنم داشت میترکید. انقد خم بود. گردنمو چرخوندم که چند تا صدای تلق ازش درومد. دوباره به کارم ادامه دادم

دوتاشو که کامل رنگ کردم خداداد سشوار آورد و هر چهار تاشون گرفت. زود خشک شدن. به زور یه لایه دییگه هم روشن زدیم و باز هم باهمون سشوار خشکشون کردیم. یه چسبی آورد و همرو بهم چسبوند. یه چوب قهوه ای هم برای کف گذاشت. چوبی که باید برش میدادیم رو آورد. از همشون نازک تر بود برای همین تونست با خیلی ظریف کاری با همون کاتر جای پنجره هاشو با درشو دراورد! بعد از اون صفحه آهنی نازکی رو روی میز گذاشتو به اندازه همون در اما یکم با ابعاد بیشتر ازش دراورد. با چکش یه جاهاییشو فشرده کرد. گوشیشو دراورد و رو عکس تنظیم کرد. بعد دوباره رو همون آهن کار کرد و به جای در گذاشت. اما در باز شده و برای توجیهش گفت:

میگیم موقع دیدن ما بادر باز دیدیم.

و خندید. درو که خوب رو چوب ها چسبوند دوباره همون صفحه آهنی برداشتو هشت تا مکعب مستطیل دراز ولی کوچولو از توش دراورد و رنگ سبزو با مشکی قاطی کرد. چهار تاشو به طرفم گرفتمو گفت:

رنگشون کنید

من هم همون کارو کردم. رنگ سبز رو روشن زدیم تا بیشار شبیه بشه. وقتی درست شدن صدای چرخوندن کلید اومد و سه پسر وارد شدن. سریع از جام پاشدمو کنار همون پارچه ای که زیر وسایلا انداخته بودیم رو کشیدم رو وسایلا تا دیده نشه. با این کارم خداداد خندید. مرتضی گفت:

سلام خانوم معاف

حسین و آراد هم سلام کردن. جوابشون رو دادم که حسین سریع به طرف میز اومد گفت:

ببینم چی درست کردین

دستمو روی چادر گذاشتمو گفتم:

نه دیگه! زحمت کشیدیم.

خداداد گفت:

راست میگن. چشمات درویش. و سریع وسایلا رو برداشت و به دست من داد و گفت:

مطمئنم اینجا سالم نیمونه. دست شما باشه بهتره

لبخندی زدمو از دستش گرفتمو گفتم:

باشه. فردا چیکار کنیم؟؟؟

- باهاتون تماس میگیرم!



سرمو تکون دادمو به طرف در رفتم. درو که باز کردم در آسانسور باز شدو رها خارج شد. با دیدن من تو خونه مقابل چشماش گرد شدو گفت:

ت...

که حرفشو ادامه ندادو لبخند زد. صدایی از پشت اومد:

سلام.

خداداد بود. رها گفت:

سلام خسته نباشین. درست کردین که ببینم

و خواست به طرفش بیاد که سریع عین بچه بغلش کردم و گفتم:

نه.

- چرا!

- نه دیگه!

- باشه بابا. ماام طرفمونو به شما نمیگیم.

خندیدو به طرف در رفتو بازش کرد. بازهم اون مسیرو طی کردم و پریدم تو خونه. فقط در جواب خداحافظی خشک خداداد خداحافظی آرومی کردم. بدبخت کلا تعادل روحی نداره...

\*\*\*\*\*

ساعت ۱۱ شب بود که گوشیم زنگ خورد. تازه چشمم گرم شده بود که عین جت از جام پریدم. اول به اتاق تاریک و بعد به گوشی که نورش سقفو روشن کرده بود نگاه کردم. دستمو به طرف گوشی بردم. بدون نگاه کردن به شماره با صدای فوق العاده خوابالو جواب دادم:

بله؟؟؟

- سلام

- سلام. شما؟؟؟

- خواب بودین؟

- نه داشتم گل کوچیک بازی میکردم. آقای محترم ساعت یازده شبه ها!

- من... واقعا عذر میخوام

- دیگه تکرار نشه. واسه مزاحم شدنم یه وقت درست رو انتخاب کنید

و گوشیه قطع کردم و گذاشتم بغل بالشمو دوباره به خوابم ادامه دادم. به پنج دقیقه نرسیده بود که گوشیم دوباره زنگ خورد. با عصبانیت برگشتم طرف گوشی و باز هم بدون نگاه کردن به شماره برداشتم:

هوم؟؟؟

صدای شاد و شنگولی (انگار طرف نیم ساعت خندیده باشه) از پشت خط گفت:

خانوم معاف خداداد هستم

خداداد؟؟؟؟ خداداد کیه؟ آهان خداداد ددد. لبمو گاز گرفتمو چشممو بازو بسته کردم و بعد جواب دادم:

آهان. سلام

- خواب بودین؟ معذرت میخوام

- مهم نیست. بفرمایین. کاری داشتین

- بله. زنگ زدم بگم که فردا ساعت ۱۰ صبح وسایل هارو بردارین و بیاین شرکت

- کجا؟؟؟؟

- شرکت

- شرکت کی؟ چی؟

- شرکت من.

- واسه چی؟

- واسه اینکه ادامه ماکت رو درست کنیم. کار یروز دو روز نیست.

- ولی ما که نصفشو انجام دادیم

- خیلی چیزاش مونده

- خب... من فردا باید کجا بیام؟؟؟

- براتون اس ام اس میکنم

- باشه ممنون شب بخیر خدافظ

و سریع قطع کردم و گوشیمو سایلنت کردم. سرمو تا رو بالش گذاشتم خوابم برد. عین این عروسکا که تا سرشون میره رو بالش چشاشون بسته میشه زبونشون میوفته بیرون!!

\*\*\*\*\*

- عسل من دارم میرم صبحونتو خوردی جمع کن. خدافظ

- خدافظ

و رها سریع از در خارج شد. بعد یه ربع صبحانه خوردن و جمع کردن وسایلا نگاهی به ساعت کردم. تازه شده بود ده. تو دلم گفتم:

کاش بیشتر میخوابیدم

که یهو یاد دیشب افتادم. بدونه کوبیدم تو سرمو گفتم:

وای من قرار داشتم...

و دوبیدم طرف گوشیم. نگاهی بهش کردم. یه اس ام اس از خداداد بود که آدرس رو داده بود. سریع به طرف کمد رفتم. یه مانتو و شلوار لوله تفنگی سبزی تونی انتخاب کردم با شلوارو کفش مشکی. آرایش همیشگی رو هم انجام دادم. وای حالا اون وسایلو چطوری ببرم؟؟؟؟؟ اتوبوس و اینا ساخته بعد من اصلا نمیدونم اتوبوس میخوره یا نمیخوره. پس باید با تاکسی برم. سریع وسایلا رو جمع کردم تو یه کیسه بزرگ. خیلی سنگین بود ولی خب. بزور تا دم در بردمش. کلیدو برداشتم و درو باز کردم. سریع کفشامو پام کردم. بعد قفل کردن در سوار آسانسور شدم. چون دیگه حوصله پیاده رفتن نداشتم ترسمو گذاشته بودم کنار. اوف چه هواییه. امیدوارم ماشین داشته باشه. هوا کمکم داره سرد میشه ها! به طرف آژانس رفتم و آدرس رو بهش گفتم نوشت. بعد مکثی لبخندی زدو گفت:

مبارک باشه

باتعجب گفتم:

چی؟؟؟؟

- این آدرس، آدرس شرکت آقای خداداد هستش. مبارک. کاش آقا مارم دعوت میکرد

این چی میگه؟؟؟ چشم گرد شده بود. مگه من زنشم؟؟؟؟؟ خواستم چیزی بگم که آقاعه بلند گفت:

ممد... بیا خانومو ببر شرکت آقای خداداد! بدو پسر

و از پیش من رفت. وای خدا اینا چی میگن؟؟؟؟؟ پسر یا همون ممد دوبید طرف منو گفت:

سلام خانوم. مبارک باشه بفرمایین

واقعا چشم نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه. نشست تو ماشین منم پشت نشستمو گفتم:

چیو مبارک با...

- خانوم بابا خجالت ندین مارو. باید زودتر خدمت میرسیدیم واسه عرض تبریک!

- عرض تبریک چی آخه؟؟؟ ما ک...

- خانوم ببخشید این فضولیه مارو ها. چند وقته ازدواج کردین؟؟؟

با عصبانیت از آینه به چشاش زول زدم که گفت:

قصد فضولی نداشتم ببخشید

دلم میخواست کلمو بکوبم به شیشه. دوباره گفتم:

آقای محترم ما اصلا باهم ازدواج نکردیم

- نامزدی هم همون ازدواجه دیگه خانوم

دستمو گذاشتم رو سرم که یارو یهو گفت:

وای خانوم؟ حلقتون کو؟؟؟ گم شده؟؟؟؟

سرمو آوردم بالا. به دست چپم نگاه کردم و گفتم:

حلقه؟؟؟

- وای خانوم میخواین برگردیم تا بتونین پیداش کنین؟؟

و راهنماشو زد که گفتم:

نه... اصلا حلقه نداختم

راهنمارو خاموش کردو لبشو گاز گرفت:

خانوم اقا مطمئنا ناراحت میشه حلقتون دستتون نیست

- آقا هیچی نمیگن. لطفا به مسیرتون ادامه بدین

نه انگار همیشه جلوشونو گرفت. هرچی میگم بچیز میگن واسه خودشون. معلوم نیست این خداداد چی بهشون

گفته. بیره... استغفرالله! ابدأ! بینمت فقط

تندتند داشتم بهش بدو بیراه میگفتم که ممد گفت:

رسیدیم خانوم

دستمو بردم طرف کیفمو یه پنچی گرفتم طرفش که گفت:

خانوم این چه کاریه؟؟؟ ما حقوقمونو از همسرتون میگیریم حالا بیایم از زنش پول بگیریم؟؟؟ امکان نداره. بفرمایین

وااااااااااای! خواستم حرفو کلا یکی کنم که سریع گفت:

خانوم آقا منتظر تونن برین دیگه

باحرص پولو پرت کردم تو کیفمو وسایلارو برداشتم. از در بیرون رفتم و تمام حرصمو روی در خالی کردم  
بستمش! به ساختمونه بزرگ نگاه کردم. کاش ماکت اینجارو میساختیم. با فضولی وارد شدمو به همه جا نگاه  
کردم. شرکت خداداد طبقه سوم. سوم؟؟؟؟ وای حالا باید پیاده برم. اینم که سنگینه چطوری ببرمش؟؟؟؟ با اینکه  
خونونم بعضی اوقات سوار آسانسور میشدم ولی از آسانسور های غریبه میترسیدم! نگاهی به اطراف  
کردم. هیچکس نبود. سریع وسایلارو گذاشتم تو و طبقه سومو زدم. خودم سریع خارج شدم با دو از پله ها بالا  
رفتم. از من بعید بود همچین سرعتی. تند خودمو به طبقه سوم رسوندم. همزمان با رسیدن من در آسانسور باز  
شد. پریدم وسایلارو برداشتم. نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

هیچکی ندید. هیچکی ندید خیالت راحت. اوسکول بازیتو کسی ندید

صدایی از پشت گفت:

چیو کی ندید؟

با جیغ خفیفی برگشتم طرف یارو. به مرد قد بلند (البته از خداداد کوتاه تر بود) با موهای فشن! یه بلیز یاسی که  
آستیناشم تا آرنج بالا داده بود با یه شلوار مشکی تنش بود. ساعتش داشت. سریع نگاهمو گرفتم که گفت:

ببخشید. ترسوندمتون؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

نه. مهم نیست. شرکت خداداد اینجاست؟؟؟؟

سری تکون دادو گفت:

بفرمایین

- با خودشون کار دارم.

- با کدومشون؟

- با خداداد

- خداداد هستم. بفرمایین

دهنم عین اسب ابی باز شد. این همون خداداد خودمونه. ماشاءالله چه تغییر شکل دادی! چشمتا شد قهوه ای سوخته. دماغتم شد عملی. موها تم که شد قهوه ای روشنه روشن! بهو خود یارو گفت:

فک کنم با آرمان کار دارین درسته؟؟؟؟

باهمون دهن سری تکون دادم. بعد تازه یاد دهنم افتادم و سریع بستمش. لبخندی زدو گفت:

بفرمایین تو

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم. در ورودی بود. آرام قدم برداشتم و داخل شدم. حس فضولیم عجیب گل کرده بود. به اطراف نگاه کردم. یه سال بزرگ و مربع که دورتا دورش اتاق بود اما یه ضلع مربعه دوتا در داشت. یه در قهوه ای بزرگ که روش بزرگ نوشته بود:

مدیریت

خب حالا این خداداد تو کدومشه؟؟؟ برگشتم طرفه آقاعه و گفتم:

آقای خداداد کجان؟؟؟

- بفرمایین

و به طرف اون ضلع مربع رفت. رو به منشی گفت:

هستن؟؟؟

- بله آقای خداداد. بفرمایین

خداداد دوم در زدو وارد شدو بعد به من گفت بفرمایین تو. با اینکه بی نوبت داخل شده بودیم ولی کسی هم اعتراضی نکرد. روبه روم خداداد رو دیدم باهمون اخم همیشگی. پشت یه میز بزرگ نشسته بود و سرش تو برگه ها بود. پشتش سر تا سر شیشه بود. بدون اینکه به ما نگاه کنه گفت:

بهروز میخوای تو اصلا در نزن ها؟

و خندیدو سرشو بالا آوردو به منو اون خداداد دوم یا همون بهروز نگاه کرد و بهو خندش قطع شد. از جاش بلند شد. یه ام خیلی ریز کرد و گفت:

سلام خانوم معاف.

سلام کردم. بهروز گفت:

مثل اینکه با شما کار داشتن خانوم

خداداد سری تکون دادو گفت:

بله

سریع گفتم:

اقای خداداد...

که هر دو باهم گفتن:

بله؟

به هر دو شون نگاه کردم و گفتم:

برادرین؟؟؟؟

بهر روز:

نه پسر عمومییم. آرمان فقط یه خواهر داره. که میاد پیشتون

و به آرمان نگاه کرد و گفت:

ان شالله

و خندید. درد. خداداد گفت:

بله پسر عموم هستن.

بهر روز سریع گفت:

من رفتم. خدافظ

و خارج شد. و ایا کلا شماها خود درگیری مضمّن دارینا. خداداد گفت:

تونستین وسایلارو به راحتی بیارین

خواستم بگم آره که یاد اون حرفای راننده تاکسی افتادم. سریع اخمام رفت توهمو گفتم:

نه اصلا هم راحت نیاوردم. انقد که حرف بارم کردن منم حرص خوردم

ابروهاش بالا انداخت و گفت:

چرا؟؟؟

- چیدونم چرا. اونو باید شما بگین. آدرسو که دادین گفتم شاید بلد نباشم پیام رفتم آدرسو دادم به آژانسی روبه رو. تا آدرسو دید شروع کرد به گفتن مبارک باشه و اینا. اون یکی هم که گیر داده بود چرا حلقه ننداختین مکثی کردم و گفتم:

یعنی چی؟؟؟

بعد دو ثانیه صدای شلیک خنده خداداد بلند شد! با تعجب نگاهش کردم. با خنده به طرف میزش رفت و چند تا وسایل با کلید برداشت و بعد وسایلی که من آورده بودم رو هم گرفت. بعد اینکه خندش تموم شد گفت:

وای خدا

- وای خدا؟؟؟؟؟؟

- آره!

- میشه بگین چرا دقیقا همچین فکری کردن؟؟؟

- چون تا حالا هیچ دختری نرفته بود آدرس شرکت منو بده! حالا که شما رفتین فکر میکنن زنمین لبمو گاز گرفتم و گفتم:

دور از جون

باز هم صدای خندش بلند شد. گفتم:

تازه ازم پولم نگرفت گفت حقوقشونو از شما میگیرن حالا بیان از زنش کرایه بگیرن. مگه شما حقوقشونو میدین؟  
- آره. اونجا ماله منه. البته ماله بابام! منم میشناسن

و از در خارج شد. همون پس میشناختنش که اینجوری فکر کردن!

خلاصه خداداد بهروز رو جای خودش گذاشت و باهم به طرف یه اتاق رفتیم و اونجا افتادیم رو وسایل و تا یه جایی درستشون کردیم. شبیه همون ویلا شده بود. اما کوچیکترش. مونده بود شیروونیش. خداداد گفت اونم خودش تا پنجشنبه درستش میکنه. توی کار انقد بهم دستور میداد که انگار منم زیر دستشم. دلم میخواست جفت پا برم تو دهنش. از کار خسته نمیشدم ولی اینکه دستور میداد خیلی حرصم میگرفت. دلم میخواست بزنمش که موقعیت جور نمیشد متاسفانه. انقدر خشک حرف میزد انگار داره با یه غریبه حرف میزنه. به قول خودم دلم میخواست با لبه ی بشقاب بزنم تو دهنش. خسته و کوفته ول شدم رو یه صندلی و خداداد در کمال پرویی از در رفت بیرون. مرض بیشعور. داشتم واسه خودم بهش گرمیزدم که در باز شد و دختری وارد شد. سریع از جام پاشدم که گفتم:



سلام عزیزم. راحت باش. رییس نیست

وقتی اینو شنیدم سریع نشستم و گفتم:

سلام. نه آقای ریستون رفت بیرون

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

عصبانی از دستشون؟ رییس که خیلی آدم خوبیه

پوزخندی زدمو گفتم:

اصلا هم آدم خوبی نیست.

خیلی دستور میده خیلی هم خشکه. خیلی ازش خوشم میاد طاقچه بالا هم میداره. اون یکی آقای خداداد میگفت  
یه خواهرم داره. بیچاره خواهرش چطوری اینو تحمل میکنه؟ من که هم دانشگاهی شدم و تو هفته شاید فقط دوبار  
بینمش توهمون دوسه ساعت دلم میخواد بز نمش بیچاره خواهرش. اون میخواد چیکار کنه؟ تازه کلی هم عصبیه  
یعنی چشمو بسته بودمو تند تند غر میزد. اگه نمیگفتم میموند توی دلم. دختر یهو زد زیر خنده و گفت:

بیچاره داداشم

رنگ از صورت تم پرید. چی گفت؟؟؟؟ بیچاره کیش؟؟؟؟ سریع از جام پاشدم. چشمو ریز کردم و گفتم:

دا... داش... تون...؟؟؟؟

باخنده سری تکون داد و گفت:

آر...ه

و باز خندید. اب دهنمو به سختی قورت داد. لبمو گاز گرفتمو سرمو پایین انداختم. خندش قطع شد و گفت:

چی شد؟؟؟؟

- من... من واقعا.. معذرت میخوام

- نه بابا!!!! منم بهت حق میدم. آرمان واقع اینجوریه

سرمو بالا آوردمو با خجالت بهش نگاه کردم که گفت:

آرمان آدم آرومیه تا جایی که کسی اذیتش نکنه. اما بعدش. به قول تو عصبی میشه

- نه اتفاقا خیلی آدم خوبی هستن. من... اشتباه کردم

- ترس من بهش هیچی نمیگم

برگشتم طرفشو گفتم:

من نمیترمم ازشا! ولی ممنون نگید

دستشو جلو آوردو گفت:

اسم آیداس! خوشبختم از آشناییت

دستمو جلو بردمو گفتم:

منم همینطور. اما... بازم شرمنده ام

- میدونی هردختری بود مطمئنا انقد ازش خوشم نمیومد. چون هرکی میاد کلی از آرمان تعریف میکنه و میخواد خودشو بهش نزدیک کنه. ولی هیچکی موفق نمیشه. ولی از تو خوشم اومد. مثل اونا نیستی. اصلا هم ناراحت نباش. بهت حق میدم

به چهرش نگاه کردم. شبیه آرمان ولی دخترونه تر. خوشگلو جذاب بود. لبخندی بهم زد که همون موقع خداداد وارد شد. لبخندی زدو گفت:

۱۱. آیدا اینجایی

ایدا سری تکون دادو گفت:

آره. داشتم با هم دانشگاهیت صحبت میکردم!

\*\*\*\*\*

خلاصه اونروز تا یه جاهایی از کارو انجام دادیم. آیدا خیلی آدم صمیمی و گرمی بود مثل خودم. اما من باز هم بخاطر اون سوتیم شرمنده بودم. اونروز کلا به شرمندگی گذشت. فرداش یعنی امروز ساعت ۵ طبق معمول بیدار شدیم و صبحونه خوردیم که زنگ خونمون زده شد. کی میتونه باشه این وقت صبح؟؟؟ من تو اتاقم داشتم مقنعه سرم میکردم که رها درو باز کردو صدای سلام و علیک رها اومد اما صدای اون یکی رو نمیشنیدم. سریع مقنعمو درست کردم و تند آرایش های همیشگی رو انجام دادم که رها داد زد:

عسل

مرض یه ملت اون پایین خوابنا. با عصبانیت رفتم طرف درو گفتم:

آدم خوابه این زیر چرا داد میزنی

- خب بابا. بیا. اقای خداداد

وا. اومده چیکار؟؟؟؟ برای جواب گرفتن به طرف در رفتمو یکم بیشتر بازش کردم. تیپ فوق العاده ای زده بود. به شلوار قرمز- سرخابی با یه بلیز مشکی و یه کت روش! خوشتیپ هستیا ولی چون اخلاق نداری کلا مفت هم گرونی... سرشو بالا آورد. گفتم:

سلام. کاری داشتین؟؟؟

- سلام صبحتون بخیر. اومدم بگم اگه امروز وقت داشتین بعد کلاس بیاین شرکت!

دانشمند من بعد کلاس جنازم میرسه خونه پاشم پیام ماکت بسازم؟؟؟؟ سوالمو بلند پرسیدم:

من بعد کلاس خیلی خسته ام دقیقا چطوری پیام؟؟؟؟

- یکم کار داره. بهتره باشین. باید تو عکس حضور داشته باشین

سری تکون دادم که خداحافظی کردو در آسانسور باز کرد. خب حالا همینو سر کلاس میگفتی جونت از حلقه میزد بیرون عایا؟ ایش کلا اخلاقی ناشناختس! ابا حرص درو بستم. کوله پشتیمو برداشتمو رو به رها گفتم:

بدو دیگه. دیر شد

- اومدم اومدم

و دوید طرف در. بازش کردم و تند کفشامو پوشیدم. منم یه تیپ سرتا پا مشکی زده بودم. کلا دوست داشتم. سرتا پا مشکی خوب بود! آدمو خوشگل میکرد. مثل الان من. اعتماد به نفس نیست که لاااصب. تک خنده ای کردم در اسانسور باز کردم... رها گفتم:

چی شد؟ شجاع شدی، آسانسور سوار میشی

- وای زورم میاد پنج طبقرو برم پایین. تو شرکت خداداد هم سوار نشدم ولی الان دیگه مطمئن شدم که سالمه. سوار میشم!

رها دیگه چیزی نگفت...

خداداد برام کنار خودش جا گرفته بود. جای همیشگی نشسته بود. طبق معمول با احم و همون عینکش داشتم بین بچه ها دنبال صندلی رها میگشتم که چشمم به دست خداداد افتاد. هردوش رو هم بود. فکر کرده بود من ندیدمش و یه دستشو کمی بالا آورد. البته فقط کمی! سرمو براش تکون دادمو به رها گفتم:

من رفتم. همگروهیاتو پیدا کن

- نیومدن هنوز

- پس برو جا بگیر

و به طرف خداداد رفتم و در جواب سلام زیر لبش عین خودش جواب دادم. نشستم رو صندلی. بعد دو دقیقه پیمان هم شادو شنگول وارد شد. با دیدنش همه زدن زیر خنده. کلا هرکی میدیدش میفهمید جکه. اومدو گفت:

سلام بر همه هم دانشگاهیام. قرار بود با یه دختری نیاید چی شد؟؟؟؟

چند نفر خندیدن و اونم نشست پیش رها. چند دقیقه بعد استاد اومد. بعد حضور غیاب گفت:

خب چطورین گروه های لجباز؟؟؟ باهم ساختین بالاخره یا به گفته خانوم معاف آرمان زدی کشتیش

و به منو خداداد نگاه کرد. کلاس منفجر شد. استاد آخه چرا لو میدی حرفای منو؟؟؟ خداداد با تعجب برگشت طرف منو زیر لب گفت:

من؟؟؟ من تورو کشتم

- استاد داره شوخی میکنه. هیس

خداداد دیگه چیزی نگفت. استاد بعد چند تا صحبت متفرقه گفت:

خب. به ترتیب گروه ها بیان. نشون بدن. یعنی ارائه بدن. ایه نفر از گروه بیاد کافیه

سریع آروم گفتم:

خودتون برید! من نمیرم

- چرا؟؟؟

- چون من هول میشم

- جدی؟؟؟؟ باشه. من میرم. البته الان فقط به فکر آبروام وگر نه خودتونو میفرستادم یکم شاد شیم

برگشتم طرفشو با اخم نگاه کردم که سرشو زیر انداختو گفت:

شوخی کردم

باخوشحالی برگشتم. میخواست بگه غلط کردم ولی غرورش اجازه نداد. همه میومدن و عکس هاشونو نشون

میدادن. او. ما که هیچ کدوم از این کارارو نکردیم. بااسترس برگشتم طرف خدادادو گفتم:

وای... ما که هیچ کدوم از این کارارو انجام ندادیم...

به قیافه پراسترس نگاه کردو گفت:

صبر کن



آهنگ گل پریو

ابروهای خداداد بالا رفتو گفت:

بلد نیستم استاد!

کلاس منفجر شد. استاد لبشو گاز گرفتو سرشو تکون داد. با تاسف گفت:

گزارشتونو گفتم

- آهان \_\_\_\_\_

وبرگه ای رو گرفت و رو به همه گفت:

اینو خانوم معاف نوشتن! لازم به ذکر بود!

وا من که چیزی ننوشتم. چشمو گرد کردم! ولی سریع به حالت عادی برگشتم! خداداد شروع کرد:

ساختمان واقع شده در رسالت. آ اس پی.. بازدید اول. مرکز خرید واقع شده در باغ فیض. کوروش...

دونه دونه ساختمون هارو خوندو باز دید هارو با ساعت هارو هم خوند کاری که همه میکردن! وقتی تموم شد برگرو

پایین تر آورد که یهوه دوتا دستمو به هم کوبوندم. بعد صدای دست من صدای دست همه بالا رفت! خداداد ابروهاشو

بالا داد. والا من برا گروه خودمون دست نزنم کی میخواد بزنه؟؟؟؟ خداداد اومد سر جاشو آروم گفت:

اولین نفر دست زدی. چه جالب!

- واسه تو که دست نزدم واسه چیزی که خودم طرح کرده بودم زدم

برگشت طرفمو با چشای گرد همونطوری آروم گفت:

چقدم که اونو تو نوشتی

- خب هرچی بود به اسم من بود دیگه! صحنه سازی باید کامل میشد. میدونی!

چنان چپ نگاه کرد انگار دزدی کردم. منم که پررو. خیلی ریلکس لبخند زدمو برگشتم!

\*\*\*\*\*

برگشتنی سوار ماشین خداداد شدمو به شرکتشون رفتم! خداداد هم موقع سوار شدن به آسانسور حرف رهارو

تکرار کرد و همون جواب رو گرفت! وقتی رسیدیم رفت تو اتاقشو گفت:

منتظر باش! برمیگردم

و رفت تو دفترش. بی تربیت! همه یجوری به من نگاه میکردن. و!!!!!! بهروز که پیش من اومده بود گفت:

همدانشگاهی هستید؟؟؟

آروم گفتم:

- متاسفانه!

- چیزی گفتین؟

- نه نه. گفتم بله بله.

- نه بله؟؟؟

- نه منظورم این بود که نه چیزی نگفتم. بله همدانشگاهی هستیم

- آهان بله

آیدا به طرفمون اومدو گفت:

به. سلام

لبخندی زدمو گفتم:

سلام!

آیدا مقنمشو درست کردو گفت:

خوش اومدی! خوبی؟

- خیلی ممنون شما خوبین

- قربونت! اما کتتونو دیدم. فوق العاده بود

لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

برادرتون بیشترشو درست کردن!

ابروهاشو بالا انداختو گفت:

برادرم!!

فهمیدم به موضوع دیروز اشاره میکنه. خندیدمو گفتم:

بازم من معذرت میخوام

خداداد به طرف ما اومدو گفت:

بهروز شرکت باتو من این ماکترو تا فردا باید تموم کنم! خب؟

بهروز سری تکون دادو گفت:

باشه! موفق باشین

و به طرف مدیریت رفت! آیدا مارو ترک کردو ماهم دونفری به طرف همون اتاقه رفتیم. بساط هنوز رو میز بود! یه چیز قرمز هم رو میز بود. خداداد به طرفش رفتو گفت:

شیروونی هم آماده شد!

نگاهی بهش کردم. جالب بود. جنسش از اون یونولیت ها بود. خیلی ظریف برش داده شده بود! خیلی ها با رنگ قرمز و مشکی! مثلا کتیفه. به کمک هم اونو روی ساختمون نصب کردیم. چند تا خلال دندون بهم داد تا رنگشون کنم. رنگ کردنشون آسون بود. اونم داشت محکم کاری میکرد. چون میز بزرگ بود تقریبا سه چهارتا صندلی بینمون بود. دیگه داشتیم از خستگی بیهوش میشدم. نفهمیدم چطوری خوابم برد. با صدای خیلی آرومی از خواب بیدار شدم:

خانوم معاف. خانوم معاف!

سریع چشممو باز کردم. دستم زیر پیشونیم بود. سرمو بلند کردم که قیافه خسته خداداد ولی همچنان اخمو رو دیدم. چشممو مالیدم. گفت:

ساعت هفته! باشین برسونمتون

چه مهربون! از جام پاشدمو اولین کاری که یواشکی انجام دادم نگاه کردن خودم تو آینه بغل در بود

\*\*\*\*\*

لعنتی لعنتی لعنتییییی! این از اول صبح چرا گیر داده به من! شهاب نصرتی! از صبح گیر داده. اول که با نگاهاش مخمو خورد آخرشم که گیر داده بیا شماررو بگیر. آخه نکبت خوشگل هستی که هستی ولی نکبتی من نمیخوام بگیرم! ساعت چهار، کلاس بعدیو با رها جیم زدیمو به طرف خونه رفتیم. ساعت پنج بود که رسیدیم... وارد ساختمون شدیم. هردو با اعصابی ضعیف سوار آسانسور شدیم. کلیدو انداختم تو درو بازش کردم. رها وارد شدو سریع به اتاقش رفت. منم به طرف اتاق رفتم. مقنعمو از سرم کشیدم بیرون که صدای زنگ اومد. با تعجب مقنعمو دوباره سرم کردم به طرف در رفتم. یعنی کی میتونه باشه؟؟؟؟ واقعا کی تا ما رسیدیم اومد جلو در؟؟؟ سریع به طرف در رفتمو بازش کردم. با دیدن فرد روبه روم چشمم گرد شد. این اینجا چیکار میکرد؟؟؟؟ این کی اومد که ما ندیدیمش؟؟؟ با تعجب گفتم:

ع... عرفان؟؟؟؟



عرفان لبخندی زد و گفت:

غیر منتظره بود؟؟

خنده ای از خوشحالی کردم و گفتم:

سلام \_\_\_\_\_ ام

و پریدم بغلش کردم. چقد دلم برای داداشم تنگ شده بود. بغلم کرد و گفت:

سلام! دلم برات تنگ شده بود فسقل!

یهو صدای جیغ اومد:

وای عسل این کیه؟؟؟؟

از بغل عرفان بیرون اومدم. عرفان سرشو بالا گرفت و گفت:

منم!

رها لبخندی زد و گفت:

سلام. خوش اومدین! اترسیدممم یهوا!

عرفان خندید و گفت:

نمیخواین بذارین پیام تو؟؟؟

راهو براش باز کردم. وارد شد و نگاهی به خونه انداخت و گفت:

شبیبه اناره اینجا

خندیدمو گفتم:

سلیقه خواهر جوخته دیگه. چطوری اومدی بالا؟؟؟

- یکی از همسایه هاتون داشت درو باز میکرد منم یه ببخشیدی گفتمو اومدم تو. نفهمید اصلا! آگه دزد بیاد عمرا بفهمین!

- خب از کجا فهمیدی ما خونه ایم؟

- دیدم اومدین

- اییی نگا زاغ سیاهه مارو چوب میزده

رها خندید و عرفان برگشت طرف رها و با لبخند محوی نگاهش کرد! جان؟؟؟ نگاه مشکوکی بهشون کردم که هردو نگاهها به زیر انداخته شدانه یه چیز مشکوکی هست که بالاخره از سر در میارم!

گوشیم زنگ خورد. نگاهی به گوشیم که تو دستم بود انداختم. خداداد بود. وای... عرفان بفهمه سرم رفته! چند ثانیه به شماره با ترس نگاه کردم که گفت:

جواب بده دیگه

سریع روی دایره قرمز زدم و تماس قطع شد. عرفان:

چرا جواب ندادی؟؟

- مزاحم بود

- مزاحم؟؟؟ بده من دفعه بعد جواب بدم

ای وای. با من من گفتم:

نه دوستم! خیلی بیکاره هی زنگ میزنه منم حالشو ندارم

عرفان مشکوک نگاه کرد اما چیزی دیگه چیزی نگفت. حالا این خداداد مگه ول میکرد! آخرشم گوشیمو روی سایلنت گذاشتم که اس ام اس داد:

میشه انقد قطع نکنین؟ اعصابم خورد شد! برای رنگ کردن اصلیه ساختمون زنگ زده بودم. میانین دیگه؟

یه اس ام اس براش فرستادم:

وقتی جواب نمیدم یعنی نمیتونم صحبت کنم دیگه آقای خداداد. برادرم اینجاست! نمیتونم پیام

جواب داد:

وا! مگه دارین کار غیر قانونی میکنین؟؟؟ یا خلافی چیزیه

- نخیر ولی داداش من کلا بدش میاد. من نمیتونم پیام معذرت میخوام. ممنون میشم خودتون درست کنین

جوابی نداد. عرفان از جاش بلند شد و گفت:

خب دیگه... من میرم

- || کجا؟؟؟

- میرم خونه خالینا و دایینا. شبم احتمالاً همونجا میمونم!

سری تکون دادمو گفتم:

باشه. خدافظ

برگشت طرف رها. رها. بهش نگاهی کردو لبخند زدوبعد گفت:

به سلامت

عرفان هم سری تکون داد! او ایسید... من سر در میارم. شده ازاون عدسی های معروفم بهتون میدم تا ازتون حرف بکشم!

\*\*\*\*\*

با دیدن ماکت نزدیک بود جیغم بره هوا. خداداد با لبخند گفت:

خوبه نه؟؟؟

- وای عالی! خیلی باحال شده! میبریم حتما

- امیدوارم

با ذوق همش به اون ویلای کوچولو نگاه میکردم. فوق العاده بود. بعضیا دونفری ماکت هاشون رو میاوردن انقد گنده بود. روی صندلی نشسته بودیم که گفت:

برادرتون اومده بودن؟

- بله. دیروز یهویی! امروز هم میاد دنبالمون

حرفی نزد. استاد اومد. با دیدن اون همه ماکت جالب چشاش داشت برق میزد. گفت:

خب. دونفر آس پی رو درست کردن. چهار نفر کوروش رواو یک نفر ویلاروا!

همه به طرف ما برگشتن! میتونم به جرعت بگم ماله ما از ما بقیه فوق العاده تر بود! همه میومدن راجع به ماکت توضیح میدادن. وقتی نوبت به گروه ما رسید خداداد برگشت طرفمو گفت:

نمیری؟

نمیدونم چرا از اینکه منو شخص دوم مفرد خطاب کرد یجوری شدم. سرمو به نشونه منفی تکون دادم. چند لحظه مکث کرد ولی بعد ماکتو برداشتو رفت. خوب توضیح میداد. یه لحظه فکر کردم اونقدرها هم که راجع بهش میگفتم روانی نیست! اخموعه اولی بهش میاد. جذابه ولی اخلاقی و درست کنه همیشه آرزوی همه دخترها. البته الان هم آرزوشون هست ولی اخلاق... اخلاق نداره. اونم روش کار کنی درست میشی. باصدای دست همه از فکر بیرون اومدو نگامو از روش برداشتم و دست زدم. ولی تا آخر کلاس یجوری بودم. تا آخر کلاس ها تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. عرفان بود:

جانم

- کجایی؟؟؟

- کلاس تموم شده داریم میایم. یکم طول میکشه ها

- من تو ماشین نزدیک در دانشگاهتونم. بیاین.

- باشه خدافظ

تا گوشیه قطع کردم یکی پرید جلوم که جیغ خفیف منو رها شنیده شد. شهاب! شهاب نمیری الهی. گفت:

سلام خانوم معاف

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

سلام. بفرمایین

- باید باهاتون صحبت کنم

- صحبتی ندارم

به در دانشگاه نزدیک میشدیم. از در که خارج شدیم راهمو سد کردو گفت:

ببینین خانوم معاف. آشنا میشیم

و کارتیی به طرفم گرفت. وای چرا جلوی در دانشگاه؟؟؟؟ عرفان ببینه؟ یهو یه عالمه ترس ریخت تو دلم. لبمو گاز گرفتمو گفتم:

توروخدا برین

- تا نگیرین نمیرم

از یه طرف میترسیدم بگیرم عرفان ببینه. از یه طرف میترسیدم نگیرم این لفتش بده باز عرفان ببینتش. دوباره گفتم:

توروخدا برین اینجا زش...

که یهو یکی پرید یقه نصرتیو گرفتمو گفتم:

بی غیرت... مگه خودت خواهر مادر نداری

ویه مشت کوبید تو صورتش. عرفان بووووووووووووووداوتا دستمو گرفتم جلوی صورتم. منو رها نفسمون بند اومده بود. عرفان ول کنش نبود. پسره هم پررو پررو کم نمیآورد. گفت:

بابا تو دیگه خر کی باشی!

- الان اینجا یه خر بیشتر نیست جز تو. دفعه آخرت باشه مزاحم میشیا

- بابا من فقط قصدم اشنایی بود

عرفان یه مشت دیگه بهش زدو گفت:

تو غلط کردی.

نزدیک بود حراست بریزه بیرون. یهو خداداد پرید بیرونو دوید طرف عرفان و کشیدش کنارو گفت:

ولش کن کشتیش

و برگشت طرف من که کاملاً تو شوک بودم. زه نگاه انداختو برگشت. شهاب خون دماغشو پاک کردو گفت:

آرمان تو یچیز بهش بگو. اگه دوسپسرشه که خب بناله. من که نمیدونستم. فقط قصدم اشنایی بود با عسل خانوم

ای لال شی الهی! عسل خانوم چیه بنال خانوم معاف. قیافه عرفان و خداداد دیدنی بود. عرفان خواست دوباره بیاد طرفش که خداداد جلوشو گرفتو گفت:

یه دقه شما بیخیال شو

و برگشت طرف نصر تی. چشاشو ریز کردو گفت:

قصدت اشنایی با کی خانوم بود؟؟؟

- عسل خانوم

پرید طرفشو گفت:

اولا عسل خانوم نه و خانوم معاف. دوما هر غلطی میخواستی بکنی یا هر قصدی داشتی نباید جلوی دانشگاه این کارارو میکردی. الان که بردنت حراست میفهمی! سوما دفعه آخرت باشه اسم یه دختر و بلند تو خیابون داد میزنی فهمیدی؟؟؟؟ اینی هم که اینجا میبینی....

و برگشت طرف عرفانو با چشمک و آروم پرسید:

تو کیشی؟؟؟

عرفان هم آروم جواب داد: داداشم

خداداد برگشت طرفشو گفت:

اینم داداششه فهمیدی

بعد یهو رنگ خودش پرید و آرام گفت:

داداشش؟؟؟

من که داشتم پس میوفتادم از استرس و ترس.رها برگشت طرفمو گفت:

تو خوبی؟؟؟

سرمو تکون دادم که گفت:

رنگت پریده

و سریع بطری آبشو درآورد و داد دستم. نمیتونستم بخورم.هم خندم گرفته بود هم استرس داشتم!چقد آدم غیرتی هست اینجاکولی این خداداد عجب شاخیه ها!یه عده ریختن بیرونو شهابو بردن!عرفان هم به طرف خداداد رفتو گفت:

دمت گرم داداش

- اختیار دارین.وظیفه بود.این پسره دیگه شورشو درآورده!باید یه چند هفته ای اخراج بشه.خنگه خر هم نمیره  
یجا دیگه شماره بده

- چی؟

- هیچی هیچی.راستی خوشبختم از آشناییتون آقای معاف.خداداد هستم هم گ...

سریع گفتم:

هم کلاسیم هستن

عرفان برگشت طرفمو یه نگاهی به ما دوتا انداخت.بعد هم سری تکون داد!

با رها هردو به طرف ماشین رفتیم.تا نشستیم عرفان با کمی خشونت گفت:

من از فردا دیگه نیستم این عوضیو جمع کنم.شمام خودتونو حفظ کنین.با جفتتونم.از فردا آرایشاتونو کم میکنین محل سگ به این عوضیا نمیدین!نذارید کل شخصیتتون بره زیر سوال.حالا من نباشم باز اون پسره هواتونو داره خیالم راحت!

سریع گفتم:

کی؟؟؟؟

- اون پسره که اومد بهم کمک کرد.اسمشو یادم نمیداد!

- خداداد

- آره همون.

و دیگه حرفی نزد فقط زیر لب غرغر میکرد! خلاصه عرفان مارو رسوند. حتی بالا هم نیومد از اونجا یه راست به طرف شمال رفت! باترس اومدیم بالا. هر دو مون ول شدیم رو مبلا که رها گفت:

حالا عرفانو بیخیال. خداداد چه غیرتی شده بود

لبخندی زدم. راست میگفت. رها بدون اینکه به من نگاه کنه تکرار کرد:

اولا عسل خانوم نه و خانوم معاف! دوما الان که حراست اومد بردت میفهمی! سوماً دفعه آخرت باشه اسم یه دختر و بلند تو خیابون داد میزنی فهمیدی؟؟؟

و بعد خندید و گفت:

او مای گادا دیدی یهو وقتی فهمید داداشته چه شکلی شد؟ الهی! چه باغیرت.

خندمو قورت دادمو گفتم:

منم جای خواهرش حساب کرده

- عمرا

سریع برگشتم طرفشو گفتم:

انقد نخند! این موضوع خیلی ساده بود. نخواستته دعوا بشه

- قبلا یه پسر به سحر گیر داده بود ولی خداداد حتی به روی خودش هم نیاورد. چرا؟؟؟

- رها انقد مزه نریز

- تو خودت مثله اینکه دوست داری

کوسن مبلو به طرفش پرت کردم و گفتم:

چرت نگو. پسره ی...

سریع گفت:

پسره ی چی؟؟؟

- پسره ی... اه. پسره ی... اصلا تو چیکار به چه پسریش داری.

- نه دیگه بگو!

- خیلی پسره خشک و مغروریه. بد رفتار و بی محل!

- اوووو. پس بالاخره به اینجاست رسیده که داری میگی

- نه اصلا هم برام مهم نیست. دلمم نمیخواد راجع بهش صحبت کنم!

- آخی. حرص میخوری؟ چرا نمیخوای؟؟؟

- رها جفت پا میام تو دهننتااه

و به طرف اتاق رفتم. خیلی حوصله دارم اینم سربه سرم میذاره! اصلا هم از اون خوشم نمیاد. خشک و بد رفتار! مغرور. نفهم. اه. لباسام رو سریع آویزون کردم و رو تخت دراز کشیدم. این پسره چرا یهو وسط دعوا پرید وسط؟؟؟ ولی رها راست میگه ها غیرتی شد؟؟؟ هرچی شد! اصلا به من چه والا. از اتاق بیرون اومدم که زنگ خونه زده شد. رها چشمکی زد و گفت:

برو... برو ببین کیه

نشستم سر جامو گفتم:

نمیرم!

- لوس نشو پاشو برو

و دوباره صدای زنگ اومد

- خودت برو چرا من برم

رها لبخندی زد و چادرو سر کرد و به طرف در رفت. درو که باز کرد صدای خداداد اومد:

سلام. خوبین؟

- سلام ممنون بفرمایین تو

- نه ممنون. خانوم معاف هستن؟

رها کمی مکث کرد و گفت:

عسل... حالش خوب نبود

چشمام گرد شده بود. من؟؟؟؟ من حالم خوب نیست؟ من خیلی هم خوبم. رها ادامه داد:

الانم بهش قرص دادم خوابیده







حالا بعدا صحبت میکنیم. ممنون بابت خبرتون.

- خدافظ

- خدافظ

تا قطع کردم گفتم:

رها تو قضیرو میدونستی؟؟؟

- آره پیمان بهمون گفت. پولو پرداخت کرده؟؟؟

- چرا من همیشه آخرین نفر باید همچیو بفهمم

- چون همیشه اولین نفر میری بیرون! در ضمن استاد به پسرای گروه گفته بود. پولو پرداخت کرده!؟

- نه، نمیدونم

- ولی... بهش بگو باید فردا پرداخت کنیم وگرنه باید دنبال اتوبوس بدوین!

- احتمالا خودش میدونه

\*\*\*\*\*

ساعت سه بعد از ظهر بود که زنگ خونه خورد. چادرمو سر کردم و درو باز کردم که قیافه پژمرده خداداد رو دیدم:

سلام

- سلام

- چیزی شده!

- نتونستم پول فردارو واریز کنم

قیافم پژمرده شد و گفتم:

!!!!!! پس چطوری بریم؟؟؟

- استاد گفت دوتا اتوبوسه پر شده. میتونیم با ماشین خودمون بریم

- پس میتونیم بریم؟

- اون که آره فقط با اتوبوس نمیتونیم

- خب پس چجوری میریم

وزنشو انداخت رو یه پاشو گفت:

فردا ساعت ۵ صبح بیدار باشین زنگتونو میزنم. باهم میریم

- باهم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- متاسفانه مترو نمیخوره

تیکشو به حساب نیاوردمو گفتم:

باشه. پس فردا ساعت پنج من جلو درم. فقط... باید چی بیوشم؟؟؟

- کل پیاده رویه ما تو آبه‌الباس گرم و همچنین کفش کنه بردارین. صندل نپوشینا! کتونی قدیمی یا کفش جلو بسته قدیمی.

سری تکون دادمو تشکر کردم. رفتم تو که رها گفتم:

واااااااااا. با ماشین میخواید برید

- رها تو فازت چیه

- من فازم نگاه کردن و ثابت کردن به توعه!

- چیزی که زاییده ذهن خودته رو لازم نیست به من ثابت کنی دوست خنگ خودم

- حالا میبینیم

- میبینیم

- میبینیم

خلاصه اونروز تا شب منو رها باهم کلکل کردیم. من نمیدونم چی تو این پسره دیده بود که میگفت خوبه و میخواست به من ثابت کنه! دوست منم چقد خوددرگیره ها. شب هم بزور ساعت یک خوابیدم. از بچگی همینجوری بودم جایی میخواستیم بریم از ذوق شبش خوابم نمیرد. ساعت چهارو نیم صدای زنگ گوشیم بلند شد. من تازه سه ساعت خوابیده بودم لعنتی! نمیخوام اصلا برم تنگه واشی. اه! با ناراحتی از جام پاشدم که دیدم رها همونطوری با موهای ژولیده اومد بیرونو گفت:

توهم از این اردوی دانشگاه ناراحتی؟

- آره. من ساعت یه خوابیدم

رها بی حرف به طرف یخچال رفتو نون و پنیر و گردورو بیرون آورد. هر دو مون سرپایی یه لقمه نون پنیر خوردیم و رفتیم تا حاضر شیم. بذار امروز یه تیپ درست حسابی بزنم. یه شلوار لوله تفنگی مشکی با یه مانتو قرمز آستین سه ربع که آستیناش هم تنگ بود. یه روسری طرح دار مشکی رو به صورت مادمازلی (بندهاشو دور گردنم گره زدم) سر کردم. یه رژ جیگری با ریمل و رژگونه زدم. دسبند قرمز رو هم دستم کردم و به طرف کتونی مشکی رفتم. زیاد کهنه بود ولی سه سال بود داشتمش. رها سوتی زد و گفت:

اوووووو بس. مطمئنم امروز شماره هرو میگیری

خندیدمو گفتم:

امیدوارم

- توام که بدت نیاد از خداداد

- اونو گفتی؟؟؟ اه اه

- کوفت همه آرزو دارن

- من باهمه چیکار دارم؟؟؟

- در هر صورت موفق باشی میبینمت

رها چشمکی زد و گفت:

خدا حافظ

و رفت. همینجوری منتظر موندم داشتم چرت میزدم که زنگ زده شد. به طرف در رفتم و بازش کردم. خداداد بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

حاضرین

و سرشو بالا آورد که نگاهش روم مات شد. ولی بعد سریع به خودش اومد و گفت:

حاضرین؟ بریم؟؟؟

- چرا کوله برداشتین؟؟؟؟

- چون لازم میشه. یه بطری هم آب بردارین. هرچند اونجا میفروشن

رفتم یه بطری آب برداشتم و ازم گرفتم گذاشت تو کوله. خودش یه شلوار مشکی با یه تی شرت مشکی. بعد قفل کردن در هردو سوار آسانسور شدیم که گفت:

آفرین. ترست ریخت

- پس چی!

حرفی نزد. منم که داشتم بیهوش میشدم. تانشستیم تو ماشین سرمو گذاشتم لب شیشه و خوابیدم سنگینی نگاهی رو حس میکردم ولی جون نداشتم که چشمامو باز کنم. با توقف و بعد خوردن بادی به صورتم چشمامو باز کردم. دو تقه به شیشه خورد. سرمو بالا آوردمو به چهره شاد رها نگاه کردم. نیشش تا گوشاش باز بود. شیشرو کشیدم پایین. هوا سرد بود یکم. رها گفت:

اوه چه حالی میکنیا

با چشای نیمه باز گفتم:

آره جات خالی. انقد خواب خوبی بود!

- فقط خواب خوب بود؟؟؟؟

- نه ماشینم خوب بود

خشمگین گفت:

یعنی چیز دیگه ای خوب نبود؟؟؟؟

نگاهی به این ور اونور ماشین کردم و گفتم:

چرا همه چی خوبه کم و کتری نیست. نگران نباش

و خندیدم. دستشو آورد تو ماشین و با دوتا انگشت ضربه ای به گونم زد و گفت:

جوجرو آخر پاییز میشرن!

- جوجه ای وجود نداره که بخوای بشمریش. برو جوجه های خودتو بشمر

- جوجه ندارم والا!

یهو صدایی از پشت گفت:

خانوم داد فر الان اتوبوس راه میوفته ها

رها گفت:

باشه باشه اونجا میبینمتون. خدافظ

و سریع ازما دور شد. خداداد ماشینو دور زد و اومد سوار شه. تا درو باز کرد مرتضی صداس کرد:

آرمان. میان دیگه؟؟؟

- آره. ما پشتتونیم

و شروع کردن به حرف زدن. ای زلیل نمیری درو ببند یخ زدم. ساعت شیش صبحه. تو تابستون شیش صبح یخچاله دیگه چه برسه به پاییز. حالا مگه صحبتشون تموم میشد. بلند گفتم:

آقای خداداد

نشید. بلند تر:

آقای خداداد!!!!

نشید که یهو با تموم توان داد زدم:

آرمان

یهو سرشو آورد تو. اول با تعجب به من نگاه کرد و بعد گفت:

بله! چرا داد میزنین؟

- یخ زدم. اگه میخواین حرف بزنین درو ببندین خب! لطفا

رو به مرتضی گفت:

میبینمت. خدافظ

و سریع نشست توو درو بست. بخاطر تند بستن در یه عالمه هوای سرد اومد تو که یه لرز خیلی ضایعی تو بدنم افتاد. خداداد برگشت طرفمو گفت:

خیلی سردته؟؟

اینم خود درگیری داره. یبار میگه چرا داد (میزنین)! یبار میگه خیلی (سردته؟) سری تکون دادمو گفتم:

اوهم سرده!

- سوبشرت نیوردی؟؟؟؟

- نه! مگه باید میاوردم؟؟

خندید و گفت:

دختر اونجا یخچاله

رنگ از روم پرید. آدم سرمایی بودم. سریع گفتم:

وای نه. نیاوردم. نمیفروشن؟

سری به نشونه منفی تکون دادو بخاری ماشین رو روشن کردو دنبال اتوبوس راه افتاد. سرمو دوباره رو شیشه گذاشتم و خوابیدم. نمیدونم چقد گذشت که نوری چشمامو زد. چشمامو بازش کردم. به اطراف نگاه کردم که خداداد با لبخند گفت:

ساعت خواب! بالاخره بیدار شدین؟؟؟

- ساعت چنده مگه؟

- نه!

- وای! پس چرا نرسیدیم؟؟؟

- اوف. مونده حالا

- رسیدیم شهر ما، که!

برگشت طرفمو گفت:

شمال زندگی میکر دی؟

- بله!

- ولی... اصلا لهجش رو ندارین که

- چون پدر بزرگ مادر بزرگ شمال زندگی میکردن فقط. ماهم اومده بودیم تهران. داداش بزرگم هم تهران بدنیا

اومده ولی بعد اومدیم شمال!

سری تکون داد. دوباره گفت:

دوتا بچه این؟؟؟

- نه. سه تا. دوتا داداش دارم

- از شما بزرگ ترن؟

- عرفان. من. علی



نمیدونم چرا انقد سوال میپرسیدی! ولی خب. منم از جواب دادن ناراحت نبودم. بیشتر دلم میخواست باهاش هم صحبت بشم! من گفتم:

شما چی؟ دو تا یین

- آره. منو آید! راستی. عرفانتون زن داره؟؟؟؟

- نه هنوز

سری تکون دادو چیزی نگفت. نه اینم مثل اینکه داره آدم میشه. خشک نیس دیگه. محل میذاره. چقد جالب... خواستم دوباره بخوابم ولی خوابم نبرد! خداداد گفت:

بیخشید

- بله!

- از صندلی پشت اون کیسه رو بر میدارین؟

برگشتم به عقب. یه کیسه سفید بود. برش داشتم گذاشتمش رو پام که گفت:

توش دو تا آبمیوه با کیکه. درش بیارین

تو کیسه گشتمو درش آوردمو گفتم:

خب!

- خب. یدونشو بدین به من یکیشم خودتون بخورین

من که فعلا گشتم نبود براش آبمیوه رو باز کردم دادم دستش. کیکم دادم. یعنی من تا حالا برای هیچکس همچین کاری نکرده بودم. الانم کارم بهش گیر بود. وگرنه به قول رها باید دنبال اتوبوس میدویدم! هرچند کمکم داشت ازش خوشم میومد ولی نه در حدی که براش کیک باز کنم. والا!!!!!!

صدای ضبطو زیاد کرد. یه آهنگ غمگین. تنها شدم اشوان:

رفتو تنها شدم تو شب باخودم

دلهره دارمو از خودم بیخودم

اون که دیر اومدو زود به قلبم نشست

رفتو با رفتنش قلب من رو شکست

انگاری قسمت فاصله از همو

هرجا میری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه

نذار دورشم از خودم، از خدا، از همه

دستمو ول نکن که زمین میخورم

تو بری از همه آدما میبرم

تو خودت خوب میدونی که آرامشی

باید با من بمونی به هر خواهشی

انگاری قسمت فاصله از همو

هرجا میری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه

نذار دورشم از خدا، از خودم، از همه

تو که دل بردیو رفتی

من که افسرده و خستم

من که واسه کنارت بودن

رو همه چشمای خیسمو بستم

خدایی خیلی قشنگ بود. اصلا آدم لذت میبرد. این اشوان هم چه آهنگایی میخونه ها. دمت گرم. زد آهنگ بعدی که  
یه آهنگ خارجی غمگین اومد. اینم افسردگی داره ها! چند آهنگ بعدیم غمگین بود که گفتم:

شاد ندارین اصلا

یه دکمه زد که اولین آهنگش فاتی حامد پهلان بود. خندم گرفته بود. همیشه فکر میکردم این آهنگارو فقط  
من گوش میدم نگو اینم گوش میده!

خلاصه تا برسیم من داشتم میمردم. کمرم خشک شده بود. من موندم این اتوبوس ما چرا یجا واینمیسته تا این  
خداداد هم وایسه! بعد چند دقیقه رسیدیم به یه دوراهی. یکی به پایین میرفت اون یکی هم مستقیم. اتوبوس  
پیچید به همون سرازیریه و نگه داشت. یه عالمه کفشو کلاه و بقیه وسایل بساط کرده بودن. خداداد گفت:

کلاه نمیخوای؟؟؟؟

- نه چرا سويشرت نميفروشن؟؟

خنديدو گفت:

بازاره مگه؟

اتوبوس بعد چند دقيقه راه افتاد به همون سمت. جای سرسبزی بود. از مون ورودی گرفتن که فقط مال اتوبوسو تونستم ببينم که زده بود بيستو پنج تومن. پولی که خداداد داد رو ندیدم چقدر بود. يه روستا بود. روستایی که امکان داشت با این همه توریست نابود شه. حقم داشتن ورودی بگیرن... کم کم پارکینگ ها شروع شد. اتوبوس یجا دیگه پارک کرد مارم فرستادم تو يه پارکینگ. چشم داشت از تعجب میزد بیرون. اینجا اروپاعه مگه؟؟؟؟ روستری موسریو که کلا همه بیخیال شده بودن. دختره مانتو مثلا پوشیده بود. دومتر از زانو بالاتر بود. بابا خب کلا نپوشین دیگه! هرچند تو شمالم از این چیزا زیاد بود ولی فکر میکردم تهران گشت هاش بیشتر باشه که بخواد گیربده! یعنی من با این مانتو جیغم بهترینشون بودم. خداداد بعد من پیاده شدو درو بست. از صندلی عقب یه سری وسایل برداشت. يه سويشرت به طرفم گرفتو گفت:

سردت شد پوشش

- پس... خودتون چی؟؟

- دارم. بگیرش

گرفتمش. عینکم رو هم به چشمم زدم. هنوز از پارکینگ بیرون نیومده نگاه هیز پسرها شروع شده بود. خداداد قفل فرمونم زدو ماشینو قفل کرد. از پارکینگ خارج شدیم که متوجه بچه ها شدم. به طرفشون رفتم که یکی دیگه از دخترا که خیلی پایه بودو اسمشم نیوشا بود گفت:

بچه ها!!!! اینجا شده اروپا. پاچه هارو بدین بالا همه از خودمون

خندیدم که گفت:

خوش گذشت تو ماشین

- من همشو خواب بودم

- خاک تو سرت مخ نزدی؟

- وای. حال دارینا! کی حال مخ زدن داره.

- از بس دیوونه ای

رها چشمکی زدو گفت:





درست. ولی عصبانیتش یچیز دیگرو هم نشون میده که دیدنش چشم بصیرت میخواد. با صدای بلندی به خودم اومدم:

چته؟؟؟

- نکبت دارم صدات میکنم چهار ساعته

- نشنیدم. چیه؟؟؟

- تنگه دومتو هیچکی نمیخواد بره. میری؟؟؟

- وقتی کسی نمیره من کجا برم؟؟؟؟؟ خب چرا نمیرن

- میرن ولی از اکیپ ما نمیرن. میگن اون تهش گشت مشه داره

- وا ته آب گشت کجا بود؟

- میگن داره دیگه! توام بهتره با این تیپت نری.

- تیپم خیلی هم خوبه

- یکم بیشتر از خوب

- رها! کیا میمونن؟؟؟

- من پیمان نبوشا و چهار همسایه با... سحر و ساحل

ساحل باحال بود ولی سحر... اوف من چقد از دست این دختر حرص میخوردم. راست تو چشای خداداد نگاه میکرد و آمار میداد! ایش. حالا اینا وقتی نمیرفتن منم پس نباید مسلما میرفتم. باید سحر و تحمل میکردم. ولی خیلی دوست داشتم برم! نشستم پیششون که ساحل گفت:

خب خب. اینجا که هیچکی نیست حوصلمون سر میره. پاشید بازی کنیم

من که فعلا حوصله نداشتم. شلوار خیسم رو مخم بود. پیمان گفت:

خب... چه بازی

- چشمک!

- برگه نداریم که

- ورق آوردم!

همه گرد نشستیم. ۱۰ تا برگه برداشت که یه تک قاطیش بود. برگه هارو قاطی کردو پخش کرد روی زیر انداز. همه به طرف برگه ها رفتن! نفری یکی برداشتیم. اوووووو بس! اولین دفعه تک دست من اومد. انقد ریز چشمک میزدم کسی نفهمید! نمینداختن برگه هارو! روبه روی من خداداد نشسته بود که به من نگاه میکرد. زوم شدم روش و یه چشمک ریز زدم که اونم یه چشمک زد. خل! دوباره چشمک زدم که چشمک زد. چون بقیه به پیمان شک کرده بودن حواسشون به ما نبود. البته پیمانم تقریبا حواسش به گوشیش بودو با اون ور میرفت! با حرص یه چشمک زدم که دوباره زد! اداره ادای منو در میاره؟؟؟؟ بیام برات؟؟؟ پیام لهت کنم؟ ادای منو چرا در میاری! چشمامو بزرگ تر کردم چشمک زدم که اونم همونجوری چشمک زد. یه چشمک دیگه زدمو به برگش اشاره کردم که اونم همون کارو کرد. ای درد. بیخیالش شدمو برگشتم به بقیه چشمک بزنم که من چشمکرو زده برگه هارو انداختن! من موندمو خداداد. نندا!!! اخت برگرو. برگرو برگردوندمو بلند گفتم:

بابا تک دست منه چرا نمیندازی چشمام کور شد!

برگشو برگردوند که در کمال تعجب دیدم یه تک دیگه دست اون. متعجب به برگه نگاه میکردم که نه نفری باهم زدن زیر خنده. پیمان گفت:

یعنی شما دوتا نوبرین دیگه

و گوشیش رو دراوردو گذاشت وسط و خودش قش کرد از خنده. چیزی که تو گوشی دیدم باور نمیکردم. من باحرص به خداداد چشمک میزدمو اونم همونکارو تکرار میکرد. بقیه مرده بودن از خنده. خداداد زد زیر خنده و گفت:

نگا چه تلاشی میکنیم ما!!!!

ولی من با حرص برگشتم طرف پیمانو گفتم:

کی گرفتی که ما نفهمیدیم!

- والا اینجا بمبم میترکید شما تا برگه آرمانو زمین نمینداختین ول کن نبودین.

ساحل بعد خندیدن گفت:

خب یادم رفت اشتباهی دوتا تک انداختم. وایسین. سرعت یه برگه دیگه جای تک آوردو دوباره مثل قبل برگه هارو پخش کرد. تک دست من نبود. یه لحظه حواسم به دختر پسری بود که اونجا داشتن آهنگ میخواندن. من از جو بازی خارج شدم. با صدای نیوشا سرمو برگردوندم که متوجه شدم تو دست هیچکی برگه نیست. نیوشا زد زیر خنده و گفت:

یعنی من عاشق اینم. پاشو. پاشو!

- پاشم چیکار کنم؟؟





نه دیگه آجی. اشتب نکن. وقتی با یه عده پسر با غیرت میای بیرون دیگه دستت تو کیفیت نره

نیوشا گفت:

بابااااا غیرت

- پ چی

و پیمان یه ساندویچ به طرفش گرفت. داشتم به این عاشق بازیاشون نگاه میکردم که ناخواسته یچیز که رو هوا بودو گرفتمش! رها در گوشم خندیدو گفت:

آخی..چه عاشق

دلیم میخواست با کفشم بزخم تو دهنش. به ما متلک نمیگفت که روزش شب نمیشد! با سر از خداداد تشکر کردم  
ساندویچمو گاز زدم که آراد گفت:

شنیدین واسه سه شنبه باید نقشه دوتا از ساختمونارو بکشیم؟؟؟

ساندویچ پرید گلوم. ای تو روح مرتضوی که دهن مارو سرویس کردی. رها دوبار پشتتم زد که صدام صاف شد. گفتم:

ااااا ولی من میخواستم برم شمال

رها هم سری تکون دادو گفت:

منم

آراد سری تکون دادو گفت:

اونشو نمیدونم فقط گفت تا قبل تاسوعا دوتا نقشه رو باید تحویل بدیم. میدونید که پس فردا اول محرمه!

سری تکون دادم. لعنتی آخه من این مرتضویو چیکارش کنم! یه گاز دیگه زدم که یه یهو ۳ تا پسر اومدن  
جلومون. سرمو بالا گرفتم که یکیشون گفت:

خانوم ببخشید میتونم باهاتون صحبت کنم؟ خصوصی

رو خصوصیش تاکید کرد. باز این ساندویچ پرید تو گلو من. رها دو بار زد پشتمو گفت:

تو امروز سالم برسی خونه باید برات گاو بکشیم

ساندویچو قورت دادمو سرمو بالا گرفتم. پسره با پررویی تمام زول زده بود تو چشای منو منتظر جواب بود. مرتضی گفت:

داداش هرچی میخوای بگ ی توجع بگو.نه خصوصی!

- حرفی نیست که به جمع مربوط بشه

- جدی؟؟؟ پس راه خروج اونوره.هری

- آخه جوجه تو چی میگی!

مرتضی خواست پاشه که آزاد جلوشو گرفتو گفت:

بچه خفن!برو بعد جشن الفبات بیا اینجا!خصوصی مصوصی نداریم

پسره برگشت طرفمو گفت:

نمیدونستم انقد خاطر خواه داری

خداداد از جاش بلند شد!یا خدا...به طرفشون رفتو دستشو انداخت رو شونه یارو و گفت:

خاطر خواه.یا ناخواهش به شما ربطی نداره!فکر میکنم راه اونوره.بفرما

- برو بابا.خانوم این رفیقاتو جمع کن بابا

- خل وضع میری یا نمیری

- خل وضع عمته

نزدیک بود به فوش های ناموسی برسه.تو فکرم دنبال یه جواب خوب میگشتم!پسره گفت:

نذار به رفیقام بگم بیانا

خداداد خیلی ریلکس :

آخی!تو تنهایی حتی بلد نیستی جواب بدی.بگو بیان

اون یکی پسرا به کمکش در جواب دادن رسیدن ولی بازم خداداد و مرتضی جوابشونو میدادن.

حسین:

آخه جوجه.اوسگول.تورو چه به این کارا

- جوجه خودتی

- چیزی جز این بلد نیستی خل وضع

- هوووووی!

یهو گفتم:

برادر

همه برگشتن طرفمو ادامه دادم:

ما... بر معلولین ذهنی همچون شما... خرده نمیگیریم.

و باهاش بای بای کردم که پوزخند زدو رفت. صدای خنده ساحل رفت بالا. و بعدشم نیوشاو رها. منم که به ساندویچ خوردنم ادامه دادم. پسره علاف. پسرا هنوز داشتن به اونا فوش میدادنو من در فکر خداداد! غیرتی هم هستا! البته خب هرکسی رو هم گروهیش ممکنه غیرت بشه این که چیزی نیست. بیخیالش

\*\*\*\*\*

تموم راه برگشت تنگه واشی من به فکر این بودم که این نقشه هرو چیکار کنم. چون میخواستم برم بمونم شمال. محرم هم که داره شروع میشه. تنها کاری که میتونم بکنم اینه که با خداداد حرف بزنم. خب الان که مسلما شرکتشونه. زنگ بزنم حتما خستس بعد عصبانی میشه قبول نمیکنه. بهتره که بهش اس ام اس بدم. بعد اینکه هزار بار متنم رو چک کردم تا هم التماسی نباشه هم بی ادبی و دستوری. در کمال با ادبی نوشتم:

سلام آقای خداداد. فکر کردم شاید الان کار دارین و حوصله نداشته باشین پس بهتر بود که زنگ نمیزدم. خواستم بگم که من تصمیم دارم برم شمال. سه شنبه رو میام ولی بعدش تا شنبه دو هفته آینده شمالم. سه شنبه رو دانشگاه نیام چهارشنبه پنج شنبشم که تاسوعا عاشورا ست! شنبش به تهران برمیگردم. نمیتونم نقشرو بکشم. میشه لطف کنید اونو انجام بدینو بعدا به من آموزش بدین؟؟؟؟ (چون اونجا استاد تست میگیره!) و ارسال کردم. یعنی دستم شکست تا اینو تایپ کنما! و بعد دو دقیقه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. عین ببر افتادم روش. در برابر اس ام اس ده خطی من فقط اینو زده بود:

نه.

خیلی بی شعوری. خر نفهم. اصلا لیاقت نداری با ادبانه بهت اس بدم! میخواستم اس ام اس بدم و کلی بهش فوش بدم که چند تا پشت سر هم اس ام اس اومد:

من خودم کار دارم نمیتونم

بعدی:

شما هم بهتره همکاری کنید

بعدی:

بعدش برید شمال

بعدی:

فرداهم میام تا نقشه کشی یادتون بدم

یعنی گر گرفته بودم. برایش سریع زدم:

هر جور مایلین اصلا برای من مهم نیست اتفاقا خودم باشم رو کارا نظارت داشته باشم بهتره تا اینکه اینارو به یه پسر بسپرم. حاضر صد سال نرم شمال و بشینم به کارام برسیم تا از یکی مثل شما خواهش کنم آقای خداداد! و با حرص گوشیه کوبوندم رو تخت. دو دقیقه دیگه صدای گوشیم درومد. توقع داشتم دعوا کنه ولی در کمال آرامش نوشته بود:

کار خوبی میکنین

ای درد. ای مرض. ای کوفت! احناق چهلو هشت ساعته! میمون! فقط زدههههه کار خوبی میکنین! این چرا انقد راحت حرص منو در میاره!؟ من حرص همرو در میارم این حرص منو؟؟؟؟ پاشدمو چند بار از حرص بالا پایین پریدم و یکم فحش دادم که زنگ خونمون خورد. با حرص چادرو سرم کردم به طرف در رفتم. احتما خداداد خرسه دیگه. درو با شدت باز کردم که یه آقای پیر با یه من سیبیل و موهای کچل که شلوار کردیشو تا قفسه سینش بالا کشیده بود با یه تی شرت آبی کمرنگ. یاهمون زیر پیرهن جلوم سبز شد. آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

بفرمایین

با لهجه ترکیش گفت:

دو خترم ملاحظه مارم بوکونید دیگه! اون پایین انگار زلزله آمده!

و بعد خشونتش رو بیشتر کردو گفت:

اگر یک بار دیگه تکرار بشه میام و قاما قاماتون میکنم

چیکارمون میکنه؟؟؟؟ منظورش از قاما قاما همون قیمة قیمة کردنه؟؟؟؟ هم عجیب خندم گرفتم بود هم خیلی تعجب کرده بودم. سرمو تکون دادمو گفتم:

ب...بخشید! دیگه تکرار نمیشه.

با دستش شلوارشو یکم بالاتر کشیدو رفت. من درو بستمو د بخندوااای چرا همه چیو \_ میگفت؟؟؟؟ تازه میاد قاما قامامونم میکنه! ارها اومد دم درو گفت:

چته؟؟؟؟

میون خنده گفتم:

همسا... به پایینی. اوم... مده میگه!

و دوباره خندیدم که گفت:

اه بگو دیگه

- اومدم میگه... قام... قاماتون میکنم

چشاشو گرد کردو گفت:

چیکارمون میکنه؟؟؟

من خندیدم که رها گفت:

اینجام چقد آدماشون بی تربیتو بی فرهنگن. چه حرفای بی تربیتی به ما میزنن! کاش! کاش الان عرفان بود میگفتم

بره بزنه لهشون کنه

خندم قطع شد. گفتم:

اولا که حرف بی تربیتی نبودو گفت قاما قاما تون میکنم یعنی قیمة قیمة تون میکنم. دوما خیلی منحرف شدیا!!!!

مکشی کردم و گفتم:

سوما! تو برای چی میگی کاش داداش من اینجا بود؟؟؟

لبشو گاز گرفت. یکم سکوت کرد انگار که داره دنبال جواب میگردد! سریع گفتم:

برای من طفره نرو. سریع همه چیو توضیح میدی وگرنه از عدسی های معروفم میریزم تو حلقه

- عزیزم چیز توضیح دادنی نیست! برو درساتو بخون

و خواست بره که مچشو گرفتو کشوندمش طرف مبل. انداختمش رو مبل و گفتم:

خب رها خانوم سریع توضیح بده وگرنه میرم گوشیتو میگردم

- چیزی برای توضیح دادن نیست. برو بگرد

و پوز خندی زد و ابروهاشو بالا انداخت. سریع به طرف گوشیش رفتم. تا بر داشتم فهمیدم رمز میخواد. ای

توروح! حالا معلوم شد یه کاسی ای زیر نیم کاسته. صبر کن... هنوز منو نشناختی. یجوری از زیر زبونت میکشم

بیرون که نفهمی! نیازی به نقشه کشیدن نبود. خودش بالبخند به طرف گوشیش رفتو اومد بیرون. منم رفتم تو

آشپزخونه تا خودمو مشغول نشون بدم! پشتش به من بودو داشت تند تند تایپ میکرد. خیلی آروم بهش نزدیک

شدمو گوشيو از دستش کشیدم بیرون که جیغش بلند شد! سریع به طرف اتاقم دویدمو درو بستم سریع هم





آروم گفتم:

صداتو بغض دار کن و گوشیهو بذار رو آیفون

گوشی رو گذاشت رو آیفون. عرفان با ترس میگفت:

واقعا همچین حرفی زد؟؟

- آره. گفتش نه داداشی دارم نه دوستی. الانم رفته تو اتاقش. حتی محل نمیده عرفان. محل که هیچی نگامم نمیکنه! هر چیم میخوام توضیح بدم دستشو میاره بالا و میگه من کسی نیستم که برام توضیح بدین. اس ام اسامون رو خونده. گفت روز عقدتون عین مهمون میام و میرم!

- من... خودم باهاش حرف میزنم.

و سریع قطع کرد. پشت بندش گوشیه من زنگ خورد. قطع کردم که دوباره زنگ زد. دوباره قطع کردم. دوباره زنگ زد برداشتم ولی حرفی نزد! گفت:

س... لام

- بفرمایین

- ببین من برات توضیح میدم

- لازم نیست. من همه حرفارو به خانوم دادفر تون گفتم! متاسفم که حتی به من نگفتین ولی کل خانواده میدونن! منم دیگه حتی ناراحت نیستم. برام هم مهم نیست. ان شاءالله خوشبخت بشین. روز خوش

و قطع کردم. به حد انفجار رسیده بودیم جفتمون. هر دو مون انقد خندیدیم که اشک از چشمامون اومد. ولی عرفان حقش بود! نامرد! چرا به من نگفت! حالا یجوری اذیتت کنم خودت بمونی توش!

\*\*\*\*\*

- خانوم معاف اینو باید این وری بکشین نه اون وری

- خیلی تذکر میدینا! اعصابم خورد شد!

- خب آخه من هی توضیح میدم بعد شما اونوری میکشین!

- چون شما میگی اینو اونوری بکش. الان اینو باید اینجا بکشم

و دستمو گذاشتم رو یکی از خطا که کف دستشو زد تو پیشونیش! با دندونش لب بالایشو گاز گرفتو گفت:

فک کنم شما همون برین شمال بهتره!



با احم گفتم:

خب یکاری کنین. از اول بگینش!

دوباره شروع کرد به توضیح دادن ولی اینبار با اقتدار تر. با اینکه هیچی نفهمیدم ولی خب. زیر لب گفت:

حاضرم شرط ببندم هیچی نفهمید

گفتم:

چیزی گفتین؟

- نه

- ولی من شنیدم

- گوشاتون مشکل داره

برگشتم طرفشو با جدیت گفتم:

بله؟؟؟؟؟؟

- هیچی گفتم یکم حواستون پرت شده به نقشه یکم... چیز شدین. هیچی

خوب شد ادامه نداد و گرنه مدادو فرو میکردم تو حلقش. یکم روی صندلیش تکون خورد و گفت:

لازم به توضیح دوبارست!

میخواستم بگم آره ولی ترسیدم جفت یا بیاد تو دهنم. سری تکون دادمو گفتم:

نه! همه چی خوبه. منم یاد گرفتم

- باشه. خب حالا این خطو باید کجا بکشین

- نمیدونم

- خانوم معاف

- شما اینجاییین من هول میشم خب. شما عین این معلما و ایسادیین بالا سر من با یه چوب!

نفس عمیقی کشیدو یبار دیگه توضیح داد. اونم با آرامش کامل. تقریبا فهمیدم. گفت:

خب. من الان میرم اونور روی مبل میشینم شمارم نگاه نمیکنم. ببینم چیکار میکنین

و از آشپزخونه خارج شد. سرمو تو نقشه فرو بردم. نفس عمیقی کشیدم و شالم رو روی سرم جا به جا کردم. باید یاد میگرفتم باید! طبق آموزشای خداداد خط کشو گذاشتمو کشیدم. انقد تو نقشه و خط کشو مداد بودم نفهمیدم کی نقشرو کامل کردم. نگاهی که بهش انداختم با نقشه خداداد که حتی نیم نگاهی بهش ننداخته بودم فرقی نداشت. نفهمیدم چجوری پریدم بالا و به جیغ خفیف کشیدم که خداداد اونور سریع از جاش بلند شد. دوبیدم طرفشو گفتم:

دیدی... دیدی تونستم! تونستم بکشمش!

و سریع کاغذو به طرفش گرفتم. نگاهی پر از تحسین بهش انداختو گفتم:

نه... بلدی! عالی شده!

نیشمو باز کردم که گفتم:

این نقشرو که میبرم نقشه بعدیرو هم که من میکشم! فردا باید نقشه هارو تحویل بدیم! امیدوارم اونجا هم سر بلند بیرون بیاین

سری تکون دادم که گفتم:

پس فعلا! راستی. بیشتر تمرین کنین!

باز هم سری تکون دادم که رفت. نمیدونم چرا ولی وقتی ازم تعریف کرد نیشم شل شدو انقد خوشحال شدم!

\*\*\*\*\*

بلند گفتم:

گروه هفت! خانوم معاف نقشه هارو بیارین!

نفس عمیقی کشیدم. بااسترس نگاهی به خداداد کردم که بی صدا گفتم:

نگران نباش. موفق باشی

انرژی گرفته بودم. کلا این بشر بعضی اوقات خوب به آدم اعتماد به نفس میداد. من چی گفتم؟؟؟؟ تا چند وقت پیش که این بشر عصبی و روانی و حرص درار بود؟؟؟؟ چقد من عوض شدم و همچنین آرمان. آرمان؟؟؟ این که خداداد بود. چی شده؟؟؟؟ با صدای استاد و برخوردی به بازوم سریع گفتم:

بله؟؟؟

استاد:

نمیاین؟؟؟

آرمان در گوشم گفت:

برو دیگه. نترس

نگاهی بهش انداختمو سریع از جام پاشدم. به طرفشون رفتمو نقشه هارو نشون دادم که گفت:

عالیه! حالا کدومشون رو شما کشیدین؟؟؟

دست گذاشتم رو نقشه خودمو گفتم:

اینو

- خوبه! حالا این نقشرو بکش!

همه مخصوصا سحر خفته زوم شده بود رومن تا سوتی بگیره. ولی ساحل و نیوشا و رها با اشتیاق نگام میکردن. بقیه هم یا چرت میزدن یا اس ام اس بازی میکردن. اول یه نگاهی به خداداد کردم که با اطمینان چشاشو رو هم گذاشت! با اعتماد به نفس روی یکی از صندلیا نشستم و استاد هم تو این فاصله با بچه ها راجع به موضوعات مختلف صحبت میکرد. سحر با اینکه میخواست لیسانس بگیره و عقلش از منم شاید خیلی بزرگتر بود و صد درصد جا افتاده تر و پخته تر ولی نه! فقط دلش میخواست منو بچزونه. منم که حرص اونو با انرژی دادنا می آرمانو میدیدم اعتماد به نفسم زیاد تر میشد. بعد چند دقیقه که نقشرو کشیدم نگاهی بهش انداختم. فوق العاده شده بود. برگرو برداشتمو به استاد نشون دادم که اول یه نگاه به من و بعد به آرمان انداخت. داشتم سکت می کردم. نچی کرد و بعد برامون دست زد. باورم نمیشد. خداداد کاری کرده بود که من بتونم سر بلند پیام بیرون. اول نگاهم به طرف سحر رفت که با چشمای گردو با حرص به من نگاه میکرد و بعد به ساحل و نیوشا و رها که با خنده برام دست میزدن و بعد نگام پر خرید سمت آرمان. بالبخند آروم برام دست میزد و در آخر یه چشمک زد. احساس کردم قلبم برای یه لحظه جابه جا شد! استاد برگرو به طرفم گرفتو من سریع به طرف صندلیم رفتم. داغ کرده بودم. لعنتی! اه. چرا خداداد باید بشه آرمان. چرا این بشر باید به من اعتماد به نفس بده در حالیکه قبلا همش حرص وارد میکرد؟؟؟؟ چرا دیگه به نظرم عصبیو روانی نیست؟ چرا غیرتی میشه؟؟؟؟ مهم تر از همه اینه چرا دیگه دلم نمیخواست بگم خداداد؟؟؟؟ با دستی که جلو روم تکون خورد به خودم اومدم. کلاس تقریبا خلوت بود. آرمان گفت:

کجایی؟؟؟؟

- هیچی. خسته ام

و سریع کیفمو برداشتم. به دنبالم اومدو گفت:

کارت خوب بود همگروهی. داری پیشرفت میکنی!

خوشحال شدم. آره. ازش خوشم میاد. بشر باحالیه! ولی خب چرا من یهو تغییر کردم. من که تا چند وقت پیش با چاقو جلو در خونشون بودم. میخواستم با عدسی فلفلی آتیش از دهنش بیرون بزنه. حتی از اینکه همکلاسیش

باشم حال بد میشد چه برسه به همگروهی بودن و بیرون رفتن باهاش! دلم میخواست تو کلاس همش ضایع کنی. کم نیاموردم و حتی دوست نداشتم باهاش حرف بزنم... حتی دلم نمیخواست به فامیلیش صداش کنم... ولی حالا!!! حالا چی شده که تو دلم بهش میگم آرمان! چرا خدایا چرا؟؟؟؟ چرا داره کمکم ازش خوشم میاد؟؟؟؟ من دقیقا چرا اینطوری شدم؟؟؟ من اگه بخوام این رفتارمو تو ظاهر بهش بگم مطمئنا فکر میکنه منم مثل این دخترای عوضیم که هرروز بهش آمار میدن... نه... عمرا اگه بذارم اون چیزی بفهمه. عمرا!!!

- خانوم معاف

به طرفش برگشتمو گفتم:

بله؟؟؟

- فردا دارین میرین؟؟؟؟

- کجا؟؟؟؟

- شمال دیگه

- آهان. بله به امید خدا

- میخواستم بگم که... شاید دوباره تو شمال هم دیگرو ببینیم. امیدوارم ناراحت نشین.

و با خنده ای منو رها رو ترک کرد. رها که نمیدونم کی اومده بود پیش من گفت:

اینم عجب بدبختیه ها. کل دانشگاه بهش محل میده. اونم به تو محل میده. تو هم کلا به هیچکی محل نمیدی!!

بی توجه به حرفش گفتم:

رها منظورش از این حرفش چی بود؟؟؟

- والا یه عالمی از دست تو بدبختن. اون داداش بیچارت که هر بار زنگ میزنه جواب نمیدی. فردا هم که تورو ببینه

بهش محل ندی کلی ناراحت میشه. اینم میترسه از دست تو بیاد شمال. انقد بی محلی کردی و جوابشو

دادی. هرچند اینم کم نیاورد! ولی خب!!!

دیگه نمیشنیدم رها چی گفت. یعنی نمیخواستم بشنوم. حالشو نداشتم. اونروز بازم عرفان زنگ زد ولی من هیچ

حرفی از اومدنمون بهش نزده بودم. شب وسایلمونو جمع کردیم و صبح ساعت هشت به طرف ترمینال رفتیم نیم

ساعت بعدش سوار ماشین شمال شدیم. نقشمون این بود که تو این چند روز که شمالیم رها هم پیش من باشه و

منم جلو چشم عرفان محل نذارم! تا اونجا فقط باهم حرف زدیم و هماهنگ کردیم. وقتی رسیدیم بعد از اینکه

وسایل هامون رو تحویل گرفتیم تاکسی گرفتیمو اول منو پیاده کرد و بعد رفت تا رها رو پیاده کنه جلو

خونشون. نگاهی به شهرمون انداختم. تقریبا یه ماهی بود رنگ خانوادمو شهرمو ندیده بودم. ساعت تازه یک بودو

میدونستم علی هنوز مدرسس. کلیدمو دراوردمو باهش در خونمونو باز کردم. گل و گیاه های تو حیاطمون رو که نگاه میکردم انرژی میگرفتم. تند مسیر حیاطو طی کردم دو تا پله رو بالا رفتم و درو باز کردم. با صدای کلید مامانم گفتم:

|| چه زود اومدی.

کفشامو بردم تو و گذاشتم روی جا کفشی. برگشت طرف در که با دیدن من یهو ملاقرو گذاشت رو میزو گفتم:  
عسل!!!

و اومد دم در. کیف دستتو ول کردم رفتم تو بغل مامانم! کلی سرو صورتو بوس کردم گفتم:

خوش اومدی! بعد از یه قرن بالاخره اومدی؟؟؟

بوسش کردم گفتم:

دلتم برات کلللی تنگ شده بود

از بغلش جدا شدمو به طرف مبل رفتم. شالمو دراوردم که گفتم:

چه عجب!!! چرا انقد دیر اومدی؟؟؟

و رفت تو آشپزخونه و مشغول انجام کاری شد. جواب دادم:

مامان بخدا کار داشتم! من میخواستم یکشنبه بیام گفتن باید سه شنبه کار تحویل بدیم موندم امروز فردارو هم دانشگاه و بیخیال شدم! حالا اومدم تا شنبه

- همین شنبه که داره میاد؟

- نه بعد عاشورا

- خداروشکر زیاد میمونی! رها هم اومد؟؟

- آره رفت خونشون

- خب میگفتی بیاد تو

- نه دیگه. پررو میشد

به طرف اتاقم رفتم. وای چقد دلتم تنگ شده بود برای اینجاست!!! سریع لباس هامو عوض کردم رفتم ولو شدم رو مبل. خیلی خسته بودم. کلا کمرمو گردنم حالت صندلی رو گرفته بود! مامان دقایقی بعد با یه لیوان شربت اومد و گفت:

زنگ بزنگ عرفان بیاد خونه

سریع گفتم:

نه نه! نگیا

- چرا؟

- خیلی با اون گل پسرت آشتیم زودم بیاد خونه

- سر قضیه رها؟؟؟؟

داشتم شاخ در میاوردم. چشمو گرد کردم و سریع بلند شدم و نشستم. گفتم:

یعنی شماام میدونین؟؟؟؟

- دیروز گفتم. فقط به من گفتم. هرچند نمیگفتم ضایع بود چقد عاشقه!

- یعنی این فقط بیاد خونه. با همون ملاقه میزنم تو سرش. بیشعور. من آخر گوشی رهارو گشتم تا فهمیدم. یعنی من از همه غریبه تر بودم دیگه! علی هم که صد درصد میدونه... فقط این عرفان بیاد خونه

مامانم خندید و چیزی نگفت. با صدای قار و قور شکمم از فکر عرفان بیرون اومدم، مامانم غذا رو آورد. سریع به طرف میز رفتم و شروع کردم به خوردن. مامانم گفت:

اشتهات خیلی زیاد شده ها

- خیلی گشتم بود باور کن

- نوش جونت

بعد از اینکه غذا رو خوردم مامانم خودش زحمت ظرفارو کشید و نیم ساعت بعد صدای چرخوندن کلید تو قفل اومد و بعد قامت بلند علی نمایان شد. کفشاشو گذاشت رو جا کفشی که متوجه یه کفش زنونه شد. همونجور که سرش اون تو بود گفت:

س...لام

آروم بهش نزدیک شدم و گفتم:

سلااااااااا!

یهو کل بدنش لرزید و با ترس برگشت طرف من. با دیدن من شوکه شد. لبخندی زد و گفت:

سلام

و دستاشو باز کرد. بغلش کردم و گفتم:

چطوری بچه مدرسه ای

ازم جدا شد و گفت:

خیلی متعجب!!!

خندیدم و گفتم:

سوپرایز خوبی بود؟؟؟

- بد نبود!

- آره دیدم قیافتو رو کفشم نزدیک بود از خوشحالی سخته کنی.

خندیدم و جواب ندادم. به طرف اتاقش رفت و چند دقیقه بعد بالباس راحتی اومد. مامان نهار اونم داد و همه برای استراحت به اتاقشون رفتن. خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود. جواب دادم:

بله

صدای شاد و شنگول دختری پیچید تو گوشی:

سلام

- سلام. شما؟؟؟

- آ. نشناختی

- نه! شما؟؟؟

- آیدام

- کی؟

- آیدام

- آیدام کیه؟؟؟؟

پوفی کرد و گفت:

آیدام نه آیدام!

یذره فکر کردم تا یادم اومد. لبخندی زدم و گفتم:





دراز کشیدمو گوشیمو گذاشتم رو سینم. میدونستم از این به بعد هرشب برای دسته میریم و از سه شنبه همش قراره بینش! یه حس شادابی تووم به وجود اومد. لبخند زدم. میدونستم از اول محرم تا بعد عاشورا تو شهر ما نذری میدادن و من عاشق این بودم که پشت دسته راه بیوفتم. ساعت تقریبا پنج بود که بابا اومد. با دیدن من اونم کلی تعجب کرد. تعجب اصلی مال خان داداشه! اونم نیم ساعت بعد بابا درو باز کرد که همون اول نگاهش به من خورد و گفت:

عسل؟؟؟

نگام تو نگاهش قفل شد و سری تکون دادمو اخم کردم. اومد طرفمو با لبخند گفت:

سلام خوش اومدی

و دستشو دراز کرد. سلام ریزی کردم با اخم بهش دست دادم. صورتشو جلو آورد تا روبوسی کنیم و من فقط صورتمو به صورتش میکوبوندم. اون که از قضیه خبر دار شده بود دستامو فشار داد که منم اخم کردم برگشتم! امامان یه چشمک زد که خندم گرفت ولی قورتش دادم. ساعت هفت همه برای رفتن به تکیه آماده شدیم. یه تیپ سرتا پا مشکی زدم. چادر هم پوشیدم. به رها هم اس دادم تا بیاد. تا رسیدیم و رفتیم طبقه بالا و مرداهم پایین بودن، عرفان و رها شروع کردن رمزی حرف زدن تا وقتی شام بدن! منم که همش مجبور بودم اخم کنم ولی قیافه اینارو میدیدم خندم میگرفت! یعنی وای! تا روضه رو شروع کردن و همه اومدن وسط برای سینه زنی که بعد شام بود این هاهم بس کردن. همه خالصانه سینه میزدنو تو اوج بودن و من نگاهم به عرفان بود که نزدیک بود گریش بگیره. الهی! ولی حقت... تا تو باشی حرص منو در نیاری! منم داشتم تودلم دعا دعا میکردم هرچه زودتر بتونم آرمان رو ببینم. یه لحظه از دعای خودم تعجب کردم. چشمامو باز کردم و تو دلم گفتم:

دیوونه شدم رفتا! این چه دعایی بود آخه. خجالت بکش دختر!!

نفس عمیقی کشیدمو به پایین نگاه کردم

\*\*\*\*\*

پنج روز از اومدن من به شمال میگذشت و تنها کاری که من میکردم این بود:

صبحونه. گوشی. نهار. گوشی. حرف زدن با علی. بی محلی به عرفان. رفتن به تکیه. بی محلی به هردو. راه افتادن پشت دسته. خواب

یعنی هرروز من دقیقا همین بود. روز دوشنبه بودو من طبق معمول سرتا پا مشکی پوشیده بود. اینبار روسریمو یکم حجایی تر بستم و از خونه خارج شدم! تا تکیه هیچ حرفی نزد. وقتی رسیدیم رها گفت:

نمیخواهی بس کنی دیگه؟؟

- نه! حالا مونده

- بیچاره عرفانم

- او هوک! عرفانت به مامانم گفته ولی به من نگفته. حقشه...

رنگ از روی رها پرید. گفت:

مامان...ت.مید...ونه؟؟؟

سری به نشونه آره تکون دادم که یکم سرخ شد. دیگه روش نمیشد به صورت مامانم نگاه کنه. منم که بیخیال. چادر رو از سرم دراوردم که متوجه نگاه میخ شده کسی شدم. یکم به صورتش توجه کردم که یهو لبخند زد و اومد طرفم. اینه. نشست جلومونو گفت:

سلام

- به. سلاااام ایدا خانوم. خوبی؟ قرار بود شنبه بیان که دیر کردینا

و بساط ماچ و رو بوسی رو راه انداختیم

- دیگه موندیم با آرمان بیایم

- اومده؟؟؟

- آره ولی نمیدونم کجا نشسته

رها گفت:

شما...خواهر آقای خداداد هستین؟

ایدا سری تکون داد. رها دستشو جلو آورد و گفت:

حال شما؟؟؟ ببخشید نشناختم پس همشهری بودیمو نمیدونستیم.

- بله. خوشحال شدم از آشناییتون! اونروز وقتی با عسل جان حرف میزدم فهمیدم.

رو به آیدا گفتم:

مادرت هم اومده؟؟؟

- نه...موند پیش مادر شوهرش

خندید و گفت:

خب من زحمتو کم میکنم. موقع دسته میبینمت!

لبخندی زدم و سری تکون دادم. تا رفت رها گفت:

عسل عسل پایینو

نگاهم رو به پایین دوختم. وای... عرفان دقیقا کنار آرمان نشسته بود. صحنه از این وحشتناک تر مگه موجوده؟؟؟؟؟ رهای نامرد به عرفان اشاره کرد که یهو عرفان به طرف راستش برگشتو به آرمان نگاه کرد. آرمانم که فهمید یکی داره نگاش میکنه برگشت. چند لحظه بهم نگاه کردنو بعد با لبخند بهم دست دادند. تا آخرش انقد باهم حرف زدن که منو رها در تعجب بودیم. رومو برگردوندم که گفت:

وای وای عسل. برنگرد یا. یجوری قیافه خودتو لوس کن بدو

- چی؟؟؟؟

- بابا عرفان با دست تورو نشون داد.

به رها نگاه کردم که یهو با لبخند سرشو تکون دادو یچیژیایی زیر لب گفت. بعد گفت:

بابا خاک برسرت یذره عشوه بیا داره تورو نگاه میکنه

- اه چی میگی بابا. من عشوه بلد نیستم

- چطور وقتی خودتون دوتایی هستین بلدی

یهو دستمو به طرف صورتش بردمو گفتم:

مسخره

صورتشو برد عقبو گفت:

آهان. افرین. به این میگن جلب توجه

چشام گرد شده بود. چقد این عوضییه! انگااااا چه سوء استفاده ای میکنه. ولی خب... خوب شدا. خوشم اومد. اینم اومده. دلم براش تنگ شده بود. وای من چقد عجیب شدم. تو همین فکرا بودم که رها گفت:

اووه عرفان شمارشم گرفت

سریع برگشتم طرفشون که دیدم بعله. هر دو گوشی به دست دارن حرف میزنن. وای! اسرم رو برگردوندم که یکی سفره به دست اومد طرفمو گفت:

میاین کمک؟؟؟؟

منو رها سریع بلند شدیم. چادرم رو پایین انداختم و آستین هامو بالا دادم که یهو رها گفت:

اون دو تا ام بلند شدن

- کور نشی الهی چرا چشمت همش اونجاس!

- خب چشم من نباشه چشم کی باشه. کی خبرارو برسونه. انقدم با من حرف نزن داریم تابلو میشیم

سریع راه افتادم به طرف پله ها. خانومه گفت:

نه عزیزم تو زورت زیاده برو غذا بده بالا

من کجا!!! زورم زیاده؟؟؟ عجب!!! اولی بی حرف رفتم دم پنجره آشپزخونه که از اونجا سینی سینی غذا بیرون

میدادن. حالا اونجام پر مردو پسر. سینی هارو میگرفتمو میدادم بالا که یهو یکی گفت:

سلام

با ترس به طرفش برگشتم که آرمان رو دیدم. آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

اا. سلام! شما؟! اینجا؟

جون عمم... منم که هیچی نمیدونم. منم که کلا از همه چی بی خبر. هواهم چقد خوبه. گفت:

خوبین؟؟؟

غذارو به دست خانومه دادمو گفتم:

ممنون.

عرفان به طرفمون اومدو گفت:

عسل. همکلا سیتو پیدا کردم

لبخند زورکی بهش زدم که ابروهاشو بالا انداخت. تک خنده ای کردم و گفتم:

آره!!! راستی نقشه ها انجام شد

- بله. انجام شد

دیگه حرفی نزدم. آخه نقشه ای در کار نبود. سریع سینو بالا بردم که رهارو دیدم. نمیدونم چیشد که یهو گفتم:

وای رها دیدمش

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

دیدى!! انگا با چه ذوقی میگه دیدمش.

- اه. توام هی اذیت کن

- خب چرا قبول نمیکنی خیلی ازش خوشت میاد

- آره قبوله اوکی؟؟؟؟

- خب من موفق شدم. از این به بعد باید مخش و بزنی. میگم واسه عقدمون هم دعوتش کنه آقاتونو

- رها!!!

- ااا عسل. خب راست میگم دیگه. تو خوشت میاد اونم بدش که نمیاد هیچ... ذوقم داره. از نگاهاش معلومه

با حرف های رها من پرواز میکردم. آره چیزی که نمیشد منکرش شد این بود که من ازش خوشم میومد و این داشت کمکم به یه چیز دیگه تبدیل میشد بنام علاقه! چیزی که قبلا بهش فکر هم نمیکردم و الان برام شیرین بود اولین نفر شامم رو خوردم و به رها گفتم پاشو تا بریم.

چون همیشه ما به وسطای دسته میرسیدم. بیرون رفتیم که همون موقع اوناهم بیرون اومدن. نمیخواستم تو محرم گناه کنم ولی خب... نگاهم به طرفش کشیده میشد. چیکار میکردم نمیشد خب!!! هر دوشون یه زنجیر برداشتنو به طرف صف رفتن. با شروع نوحه همه شروع کردن ماهام دنبالشون.

مردا مشغول زنجیر زنی و زن ها مشغول سینه زنی بودن و منم هم مشغول دعا کردن. خودمم نمیدونستم چه دعایی میکنم فقط میگفتم:

خدایا کمکم کن خدایا کمکم کن

رفتیم جلو خونه یه نفر. چند تا پسر سریع شربت و شیر کاکائو آوردن. من با اینکه سردم بود و کل سلواها بدنم از سرما بندری میزدن ولی شربت رو برداشتم. شربت پرتقال بود خیلی هم تو اون سرما چسبید. نگاه چرخید سمت پسر. عرفان شیر کاکائو گرفته بود. از بخارش بفهمیدم. و آرمان هم شربت چون هی میومد بالا دستاشو فوت میکرد! چههه تفاهمی! انه خوشم اومد!!! عرفان جلوی آرمان وایساده بودو شیر کاکائوش رو میخورد و آرمان هم یه دستشو گذاشته بود رو طاغچه پشتش و تقریبا لم داده بودو شربت میخورد. نمیدونم چی شد که یهو نگاه آرمان برگشت طرفمو یجوری زول زد که سریع نگامو دزدیدم! رها گفت:

دیگه کمکم داری ضایع میکنی!! نقد بهش زول نزن

شربتمو خوردمو گفتم:

من؟؟؟ کی؟؟؟ من داشتم به یچیز دیگه نگاه میکردم

- آره... منم خر. دو تا گوش دراز دارم که پشتشونم مخملیه

- نمیدونستی؟؟؟؟

- حیف!! حیف محرمه... زشته. گناه داره. وگرنه این شیر کاکائو رو میریختم رو صورتت دیگه آرمان حتی نگاتم نکنه

- الانم نمیکنه

- زکی... اینو بهت میگم ولی برنگردیا!!! الان زومه دقیقا روت.

با این حرفش سریع به طرفش برگشتم که لبخندی زد و همونجور زول زد. آب دهنمو قورت دادمو نگامو دزدیم. ررها آروم دستشو یکم آورد بالا و به نشونه خاک بر سرت آورد پایین:

بد بخت ضایع! تا ده دقیقه پیش داشت میگفت نه و من اصلا ازش خوشم نمیاد الان... یعنی حقته این چهارتا استخونو قشنگ خورد کنم!!!!

جوابو ندادمو با لذت شربتمو خوردم. دوست داشتم نگاه کنه ولی آخرش یه صلوات فرستادمو گفتم:

خاک بر سرم محرمه. زشته.

و دیگه نگاهش نکردم. فداهم به همون روال گذشت. با این تفاوت که آیدا زنگ زد تا هماهنگ کنیم. روز تاسوعا بودو از صبح همه بیرون بودن. صدای نوحه تو کل شهر شنیده میشد. همه زنا چادر به سر به طرف تکیه میرفتن چون قرار بود صبح دسته راه بیوفته چون دیگه امروز حضرت عباس شهید میشد بعد از این دسته ای دیگه نمیرفت!! منو رها هم به طرف تکیه راه افتادیم که عرفان جلومونو گرفت. سریع اخم کردم که گفت:

رها تو برو تو

رها که رفت خواستم منم دنبالش برم که عرفان راهمو سد کرد.

- عسل چند روزه اومدی داری اعصابمو خورد میکنی

- آره!!!! جدیداً اعصاب خورد کن هم شدم.

- آره!!! چرا انقد منو اذیت میکنی؟ تو که میدونی بهترین خواهر دنیا برای منی پس چرا انقد بی محلی میکنی

- موقع ای این حرفتو ثابت کردی که من باید آخر از همه میفهمیدم...

- بابا به حق همین روز عزیز قسم میخواستم بهت بگم... ولی گفتم شاید... شاید به هم بخوره به هر دلیلی. اون وقت رابطه تو و رها بهم میخوره. خيله خب تقصیر منه. ببخشید. باشه؟؟؟ خسته شدم بخدا

منم که دل نازک... سریع گفتمبا اینکه دلیلت موجه نبود ولی اشکال نداره

- با رها هم خوب باش

- من اصلا با اون بد نبودم
- وا!!! خود رها گفت
- اون یه نقشه بود تا تورو بشونم سرجا! تقصیر اونم نیست. نقشه من بود خندیدو گفت:
- گیر افتادم بین شما دو تا دیگه منه بدبخت. برو... برو تو تا یخ نزدی لبخند زدمو رفتم تو. رها گفت:
- آشتی کردین؟؟
- آره بدبخت خیلی اصرار کرد.
- بیچاره
- نمیدونی که انقد ناراحت بود
- جون عمم!!! چقدم که اون ناراحت بود. نیشمو باز کردم که گفت:
- دیگه دروغ نگو. نیشتم ببند زشته. کفشاتم در نیار بریم دسته راه افتاد دوباره از تکیه خارج شدیم که دسته کمکم داشت تشکیل میشد. سریع به طرف خانوم ها رفتیم که گوشیم زنگ خورد. عرفان بود. جواب دادم:
- بله؟
- شرکت میکنی تو تعذیه
- دهنم باز مونده بود. یکی از چیزهایی که آرزوم بود. جزو یکی از اونایی باشم که تعذیه بازی میکنه. سریع گفتم:
- مگه میشه؟؟
- آره سریع با رها بیاین اینجا خواهر آرمانم هست.
- ما حالا چیکاره ایم
- اسیر. از این زن خرابه ها
- سریع گفتم:
- بی ادب زن خرابه ها چیه خیلی بی فرهنگی عرفان. زشته گناه داره.

- تو رفتی تهران کلا منحرف شدی برگشتی. میگم زنه خرابه. از اونایی که تو خرابه زندگی میکردن منحرف بی تربیت. تو محرم خجالت نمیکشی؟؟؟؟؟؟

- والا انقد تند گفتی فک کردم خانوادتا منحرفیم

- حرف نزن پاشید بیاید مردونه!

- خب. خدافظ

- خدافظ

رها گفت:

چی میگفت؟؟؟

- میگفت تو تعذیه شرکت میکنی یانه

- آره آره!! میذارن

- آره بدو. آیداهم اونجاست

سریع با رها به طرف مردونه رفتیم. خالی بود. به غیر از چند نفر که برای تعذیه آماده میشدن. بقیه برای دسته رفته بودن. چند نفری که اونجا بودن شامل چند تا دختر دیگه و آیدا که سریع باهاش سلام احوال پرسیدیم. بعلاوه عرفان و آرمان چند مرده دیگه. سعی کردم به آرمان نگاه نکنم. والا تو محرم گناه نکرده بودم که با نگاه به پسر اونم گناه میشد. عرفان تا مارو دید گفت:

خب بیاید رو بند بزنید

و به رهاو آیداو بقیه دخترا داد. به من که رسید دیدم نمیاره. عرفان که داشت تو وسایلا میگشت سرشو بالا آورد و گفت:

نداریم دیگه

لبو لوچمو آویزون کردم و گفتم:

یعنی چی؟؟؟؟؟؟

- خب نداریم دیگه. یکاری میکنیم.

و اومد طرفم دست کرد تو مقنعم و اون یه قسمتی که باید تو باشه رو داد بیرون و انداخت جلو صورقتم. یذره بهش نگاه کردو بعد اومد درستش کرد. گفت:



آرمان خوبه دیگه

آرمان:

آره معلوم نیست مقنعه

گفتم:

خب من الان هیچی نمیبینم

- سعی کن یکم ببین دیگه.

دیدم زیادم بد نیست ولی خیلی سیاه بود همه جا قبول کردم که اومدن طرفمون یه طنابو بستن به

دستامون. دستم داشت میشکست. رو به عرفان گفتم:

عرفان اینو خیلی بد بستیا! دستم شکست. بیا شلش کن

عرفان گفت:

من کار دارم دارم. آرمان جان اونو شل کن

رها در گوشم گفت:

اوه

دستم آوردم بالا مقنعمو دادم بالا تا بتونم بقیرو ببینم. آرمان بهم نزدیک شدو طنابو باز کرد. آخیش. یکم مچ

دستامو مالیدم. واقعا خیلی سفت بسته بود. آرمان دستامو تو دستاش گرفت. یکم دستاش میلرزید. بعد سریع طنابو

دور دستم بست و دو ور طناب و کشید که مچ دستام رفت تو هم. گفتم:

آیی

نگا... اومد ابروشو درست کنه زد چشمش خراب کرد. این بود ضرب و المثله دیگه؟؟؟ یا برعکس بود؟ نمیدونم حالا

هرچی بد تر زد دستمونو داغون کرد. قیافم رفت توهم. آرمان سریع گفت:

وای چی شد؟؟؟

- بابا چرا با دست من مشکل دارین. له شد

آرمان با اون طناب ور رفت و بعد شلش کرد و دو تا گیره زد... حالا خوب بود. لبخندی زدو رفت. دستمو آوردم بالا و

رو بندم یا همون مقنعمو انداختم پایین. عرفان تند تند داشت توضیح میداد که نمایش چیه و منم گوش

میدادم. کمکم همه مرداو زنا وارد شدن و مام گوشه ای نشستیم. عرفان و آرمان هردو بالباس های قرمز

اومدن. آیدا بغل گوشم گفت:

اوه اینا قراره مارو بزنی

- ای بابا!!!! من میدونم هردوشون قشنگ نقش هاشونو اجرا میکنن. امیدوارم سالم از این در بریم بیرون  
آیدا خندیدو دیگه چیزی نگفت. چند دقیقه بعد هم علی با لباس سبز وارد شد. وقتی قشنگ تکیه شلوغ شد  
شروع کردن. من دقایق اولشو نمیدیدم چون این چیز مشکیه جلوم واقعا مشکیه بودو بزور میتونستم ببینم. بعد از  
چند دقیقه دستم کشیده شد و منم سریع از جام پاشدم. و بعد مارو به طور وحشتماکی میچرخوندن. دستم داشت  
کنده میشد. حالا اینا داشتن مراعات میکردن. باورم نمیشد زمان های قدیم حضرت زینبو بقیرو اینطوری  
میکشیدن. واقعا بمیرم واسشون که انقد مظلوم بودن. یهو مارو نشوندن و بعد همراه با دیالوگاشون بایه طناب سعی  
کردن مارو شلاق بزنی. من فک کنم این عرفان خیلی قضیرو جدی گرفته بود. یهو یکی اومد جلوی من و همون  
طنابو زد به شونه من و من کامل افتادم. یعنی خوابیدم رو زمین. با کشیده شدن دستم از جام پاشدم. این بود چیزی  
که من آرزوشو داشتم. لامصب دستم شیکست چرا انقد میکشی!! ولی مگه ول کن بود. تا آخرش که بعد نهار بود  
تقریبا مارو فقط زدن. من واقعا بیحال شده بودم. حالا یجاام نزدیک بود برم تو دیوار ولی آیدا کمکم کرد. وقتی همه  
رفتن اومدن دستامونو باز کردن! رو بندمو سریع دادم بالاو گفتم:

یعنی عرفان بگم چی بشی ایساالله زدی لهم کردی

عرفان:

ااا؟ واقعا. تو بودی یهو پخش زمین شدی

- آره!

ودستمو گذاشتم رو شونمون گفتم:

هنوز درد میکنه...

و چپ چپ نگاهش کردم. ملت داداش دارن مام داداش داریم. نگاهی به آرمان کردم که فهمیدم اون بدبخت اصلا  
طرف ما نیومده که بخواد بزنتمون! از قیافش معلوم بود وگرنه من که با اون مقنعم هیچی نمیدیدم. غذاهای مارو که  
آوردن عین ندید بدیدها خوردیم. من که تمام انرژیمو از دست داده بودم و دو برابرش کتک خورده بودم. بعد از اون  
همه به طرف خونه هامون رفتیمو من فقط خوابیدم. واقعا شونم هنوز درد میکرد. شب من دیرتر از همه برای  
عزاداری رفتم و حسابی دعا کردم. تقریبا ساعت دوازده رسیدیم خونه و خوابیدیم. صبح از همون اولش برنامه  
بود. من که دیگه تو تعذیه شرکت نکردم ولی رها و آیدا رفتن. اونروز حسابی گریه کردم. بخاطر همه چی. هم بخاطر  
این ماه عزیز هم بخاطر این اتفاقی که داشت توی دلم میوفتاد و شاید هیچ وقت به مرادش نمیرسید. یجورایی اون  
شب این حس بهم دست داده بود که من اگر هم بخوام نمیتونم به اون برسم و نباید دیگه بهش فکر کنم. واقعا  
نمیدونم چرا همچین حسی بهم دست داده بود. یه حس پوچی توم بود. شب بودو من با یه عالمه شمع لب نرده  
نشسته بودم. همه شمع هامو با ناراحتی روشن کردم. رها آروم زمزمه کرد:

دعا کن... روزی به اونی که دوشش داری برسی! کسی که میدونم شاید حداقل دوتا از شمععات مال اونیه. کسی که از بین نورای این همه شمع زیر زیرکی بهت نگاه میکنه

سرمو چسبوندم رو نرده و ناخودآگاه چشمم رفت طرف آرمان. چهار زانو نشسته بودو سرشو بین دستاش گرفته بود. لبخندی زدمو نگاهمو دزدیدم. این که به من نگاه نمیکرد. ولی بذار جو احساسیشو از بین نبرم. اروم برای رها زمزمه کردم:

اونی که تو مد نظرته هیچ وقت من مد نظر اون نبودم و نیستم. یادته... روزی که رفتم جلوی خونشون چقد عصبانی بود. مطمئنم الان هم همونقد از من بدش میاد. مطمئن باش. اونی که الان سرشو بین دستاش گرفته شاید برای یکی دیگه داره دعا میکنه. من مطمئنم هیچ وقت امکان نداره بین ما رابطه ای شکل بگیره.

- ولی تو دوشش داری

نگاهی بهش انداختمو گفتم:

من ازش خوشم میاد.

- این یعنی علاقه و علاقه همون دوست داشتنه

- ولی من فک نمیکنم انقد زود بهش علاقه پیدا کرده باشم

- زود نیست. تو دوماهه دوشش داری

- دوماه؟؟؟

- دقیقا از همون وقت که رفتی جن کشی. دوماهه پیش. دقیقا از همون وقت که در باز شد و یه پسر به جای جن بیرون اومد. من به این حرفم ایمان دارم

کمی به حرفاش فکر کردم. یعنی من واقعا دوشش داشتم؟؟؟؟؟ آره. واقعا دوشش داشتم. نه زیاد ولی دوشش داشتم. دوست داشتم نگاهش کنم. نمیخواستم حرف بزدم. فقط نگاه کنم. همین... فقط نگاه!

نگاهی به شمع هام انداختمو لبخند زدم

\*\*\*\*\*

چند روزی که اومدم تهران دقیقا تا روز اول دانشگاه زیاد حال و حوصله نداشتم. روز سه شنبه هم به زور سرکلاس حاضر شدم. تنها خبری که خیلی خوشحالم کرد این بود که ماکتمون برنده شده. وقتی استاد گفت رتبه اولو کسب کرده و اسمامونو خوند دلم میخواست بپریم بالا و کلی جیغ بزیم. آرمان فقط لبخند میزد بی ذوق. ولی من اگه ولم میکردن میرفتم رو میز. کلاسا که تموم شد آرمان گفت:

خیلی خوشحالی؟؟؟

- خیلی زیباااااا!

رها گفت:

والا ماکت ماهم قبول میشد منم همین حالو داشتم. نگا از اول کلاس نیشش بازه!

آرمان لبخندی زد و گفت:

رها خانوم. ما امروز باید بریم یه جا بازدید. عسل خانوم با من میاد

چشام برق زد. عسل خانوم؟؟؟؟؟؟ اسممو گفت!! یعنی نگفت خانوم معاف. دوباره نیشمو باز کردم که با چشم غره

سریع رها قورتش دادم. برگشتم طرف آرمانو گفتم:

احتمالا نباید یه اطلاعی به من بدی نه به رها!!

خندید و گفت:

میخواستم بگم دارم دوستشو میبرم باید تنها بره

ته دل من غننج میرفت! لبخندی زد و گفت:

باشه بریم. رها میتونی بری

رها چشمکی زد و گفت:

عاهه! راحت تر از همممیشه!!! خدافظ

و باز چشمک زد. واهه! لمو گاز گرفتم که آرمان تک خنده ای کرد و گفت:

بریم

به طرف بیرون دانشگاه راه افتادیم. از دانشگاه که بیرون اومدیم گوشیم زنگ خورد. کولمو آوردم جلو ولی هرکاری

کردم گوشیمو پیدا نکردم. برای اینکه یکم راحت تر باشم کیف پولمو در آوردم و دنبال گوشیم گشتم که یهو

احساس کردم دستم خالی شد. سرمو آوردم بالا که دیدم یکی جلومون داره میدوعه. یهو گفتم:

!!!!!!

که آرمان دویید دنبالش. لباس های هردوشون تقریبا یه رنگ بود. من تو اون زمان به چی دقت میکردم. دوییدم

دنبالشون میگفتم:

دززذ!

یهو آرمانم از پشت پسررو گرفت. پسره شروع کرد به زدن آرمان. منم که رگ غیرتم گل کرده بود دوییدم طرفشون. آرمان هم شروع کرد به زدن. سریع کولمو دراوردمو کوییدم رو سر پسره که داشت آرمانو میزد. کیف پولم دستش بود. کولمو هی میکوییدم تو سرش. بااون حجم زیادی که کتابای من داشتن خوب شد سر یارو نشکست. تند تند کولمو کوییدم بهشو گفتم:

بیشعور دزد. دیوانه! دزدی کردی حالا میزنیش. بدمت دست پلیس میکشنت بدبخت!!!

اونم دستاشو آورده بود بالا که از خودش دفاع کنه. بیخیال اون شدمو خم شدم طرف آرمان که دمر روی زمین خوابیده بود. سریع تکونش دادمو گفتم:

آرمان. خووووی

که یهو سرشو برگردوند. وا این که آرمان نیست. چشم گرد شده بود. همون دزدس! اون پسره سریع از زیر دست من پاشدو پابه فرار گذاشت. سریع از جام بلند شدم و به آرمان که سرپا وایساده بودو کیف پول منم دستش بود نگاه کردم. وای یعنی من نیمم ساعت دارم اینو میزنم و بهش فحش میدمم؟؟؟؟؟؟ لیمو گاز گرفتم. سرشو برگردوندو گفت:

بابا من اینم نه اون! آخ... چی داری تو اون کیفیت سرم ترکید

و سرشو با دستش پوشوند. حالا من بغض نکرده بودم؟ نگاهی اشک آلود به سر خونیش انداختمو سریع با بغض گفتم:

لباستون شبیه هم بود.

با تعجب نگاه کردو گفت:

بره چی گریه میکنی؟

بی توجه به اون دستمو گذاشتم رو سرش. یه عده برای کمک اومده بودن و یه سری هم به من میگفتن گریه نکن. یه سری هم میخندیدن. والا باین گیج بازیه من کیه که نخنده!!! یه دستمال از تو جیبم دراوردمو گرفتم طرفش. با ناباوری گرفتمو گذاشت رو سرش. اشکمو پاک کردم به طرف ماشینش هدایتش کردم. خواست بشینه پشت فرمون که نداشتم. خودم نشستم. این الان گیج میزنه یهو وسطش بیهوش میشه منم برای همیشه بیهوش میکنه. پامو به طرف گازو ترمز بردم که یه لحظه احساس کردم دوتاس. سرمو بردم پایینو هی این ور اونورو نگاه کردم ولی نبود. گفتم:

ای. این چرا دوتاس... مال مامانم سه تا بود

گفت:

این دنده خلاصه. یعنی کلاج نداره

آهانی گفتم و راه افتادم. برای اولین بار خیلی سخت بود و منم برای اینکه ضایع نشم ادعا میکردم خیلی هم آسونه. تا رسیدیم به خونه سریع ماشینو با ترس پارک کردم. آرمان گفت:

خوب کتک زدیا

- یعنی هر چیزی به ذهنم میرسید الا اینکه اون تو باشی. خیلی لباساتون شبیه بود

تک خنده ای کرد و سوار آسانسور شدیم. سرمو پایین انداختم ولی سنگینی نگاهش رو حس میکردم. وقتی رسیدیم اول من پیاده شدم بعد اون. گفتم:

خب کسی خونتون هست بهت برسه

یکم تعجب کرد ولی سریع به خودش اومد و گفت:

زخم شمشیر نخوردم که. خونه کسی نیست رفتن شرکت پسرا! منم خودم میبندمش

- خون نصف صورتتو پوشونده

- همش از یه زخم کوچیک. برو تو!

هرکاری کردم راضی نشد. آخرش سری تکون دادم و رفتم خونه. درو که بستم متوجه قیافه رها شدم! با لبخند گفت:

میخواستی بهش برسی؟؟؟

- آخه خودم زده بودمش

چشاشو گرد کرد و گفت:

یعنی چی؟

همینطور که به طرف اتاق میرفتم همه چیو براش تعریف کردم. از خنده ولو شده بود رو میل. به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم:

انقد خنده دار بود؟

- خنگیه تو آره

- مرض

- آخه اوسکول دیگه پت و مت نبودن هیکل و همه لباساشون شبیه هم باشه که

- بابا این آرمان پشتش به من بود اونم دمر خوابیده بود. کیف منم دست آرمان بود منم زدمش دیگه.

- انقدی تو اوسکولی خود اوسکول انقد اوسکول نیست

- اه خب بسه دیگه. چمیدونستم. پاشو بیا به من یاد بده سوپ درست کنم

- تو؟؟؟؟ سوپ؟؟؟ درست کنی؟؟؟

- آره

نچی کردو گفت:

عشق چه کاری که با آدما نمیکنه. عسلی که از بوی سوپ حالش بد میشد الان میخواد درست کنه. وای خدا!!!

و دستاشو باز کردو یه چرخ زد:

عسل هم عاشق شد. خدایا شکرت... یه چیزی بزن تو سر این خداداد بیاد اینو بگیره وگرنه خودت میدونی که... میترشه!!!

یه پس گردنی بهش زدمو گفتم:

چرت و پرت کم بگو بیا به من یاد بده

رها دونه دونه توضیح میداد و من انجام میدادم. دوساعت بعد سوپ آماده شد. یکم ریختم برای رها. یه قاشق دادم بهش. قاشق اولو که خورد گفت:

خوبه... بیا خودتم بخور

با لب و لوچه آویزون به سوپ نگاه کردم. رها سریع گفت:

به نعمت خدا اونجوری نگاه نکن. نمیخوای غذای خودتو بچشی؟

قاشق و از دستش گرفتم و به طرف سوپ رفتم. تا گذاشتم تو دهنم به صرفه افتادم. رها نچ نچی کردو گفت:

غذای خودشم نمیتونه بخوره. پاشو... پاشو تا داغه فلفلیش کن ببر بده. فقط تو یه ظرف پلاستیکی بذار اینو هم نشکونه

اخم کردم و گفتم:

همینم مونده فلفلیش کنم

و لبمو گاز گرفتم. سوپ رو خیلی خوشگل تو یه ظرف شیشه ای ریختم و به طرف در رفتم. سوییچ و کارت ماشین رو هم برداشتم. یادم رفته بود بهش بدم. سینی رو گذاشتم رو جا کفشی. اول در خونمون باز کردم بعد رفتم طرف خونشو زنگشونو زدم. چند دقیقه بعد اومد بیرون. سرش رو چسب زخم زده بود. لبخندی زد و گفت:

سلام

- سلام

و رفتم از رو جا کفشی سینیو برداشتمو به طرفش رفتم. گفتم:

اینم جبران خسارت

و به سرش اشاره کردم. خندید و گفت:

فلغلی که نیس

- نه بخور. فقط نشکونش.

- نه نمیشکونم. ممنون. راضی به زحمت نبودیم.

- زحمتی نبود. اینم سوییچ و کارت ماشین که دست من جا مونده بود.

- ممنون

- خدافظ

- خدافظ

و اول من رفتم تو که بعد صدای در خونه اونا اومد. رها سرشو تکون داد و گفت:

یعنی معجزه شده بین شما! معجزه

یه هفته ای از اون ماجرا گذشت طبق معمول منو رها داشتیم میومدیم که گوشیم زنگ خورد. مامان بود. جواب دادم:

جانم

- سلام دخترم. خوبی؟؟؟ رها پیشته

- سلام ممنون. آره!

- خب از خودت دورش کن یچی بهت بگم

- خودم زنگ میزنم



- زود زنگ بزنی!

- باشه خدافظ

تا قطع کردم رها گفت:

کی بود؟؟؟

- مامانم!

به سوال پرسیدن ادامه نداد. داشتیم از در خارج میشدیم که متوجه همسایه هامون شدم. یهو یکی پرید جلومو گفت:

سلام

سرمو بردم عقب که متوجه مرتضی شدم. لبخندی زدمو گفتم:

سلام.

- میتونم باهاتون صحبت کنم؟؟؟؟

- الان؟؟؟

- نه. خواهشا ساعت ده صبح فردا بیاین کافی شاپ سرکوچه! باشه؟

سری تکون دادمو گفتم:

باشه. ولی برای چی؟

- میان میفهمین دیگه. خدافظ

و رفت. زیر لب گفتم خدافظ. رها گفت:

این چشه دیگه؟؟؟

شونه ای بالا انداختم. تا رفتیم تو خونه رها رفت تو اتاقش منم رفتم تو اتاقم و به مامانم زنگ زدم. بعد چهاربوق برداشت:

بله؟

- سلام مامان. خوبی؟ کاری داشتی

- سلام آره. رها که بیست نیست

- نه! تو اتاقمم
- من فکر میکنم خودش میدونه ولی عرفان میگه چیزی بهش نگفتم. ببین قراره بریم خواستگاریش. خب! قراره دوشنبه بریم که توام باشی
- !!!!!!! پس بالاخره اونم مزدوج شد!
- آره دیگه بچم!!!
- مامان هنوز محرم تموم نشده ها
- بعد محرم صفره! دوسه ماه دیگه میشه خب.
- خب بذارید بعد چهلم امام.
- اگه ما الان نریم عرفان بر میداره با دختره فرار میکنه. من اینو میشناسم دیگه!
- خب من سه شنبه دانشگاه دارم. دوشنبه شب بریم که نمیشه
- خب یه سه شنبرو نمیری. تو دوشنبه صبح با رها بیاین! نفهمه ها!!!
- دوشنبه صبح بیایم؟؟؟؟
- آره دیگه. فقط ضایع نکن بفهمه
- مامان حالا چرا نفهمه!
- نمیدونم عرفان میگه!
- آهان میخواید سوپرایز کنه. باشه من دوشنبه میام!
- باشه عزیزم. خبرارو بده. خدافظ
- خدافظ
- سریع قطع کردم با نیش باز ول شدم رو تخت که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. آرمان بود
- سلام عسل خانوم استاد این سه شنبه میخواد نمره هارو بده! باید کار هامونو جمع بندی کنیم. هستین دوشنبه ای بابا!!! ای بابا!!!!!! من دو شنبه کار دارم! سریع جواب دادم:
- نه دوشنبه نیستم. فردا و پس فردا خب انجام میدیم. میشه؟؟؟
- من اون موقع نیستم

- خب منم دوشنبه نیستم

- چرا نیستین؟؟؟

- داریم میریم شمال

- عسسل خانوم خواهش میکنم!! شما تازه اومدین.

- خب کار داریم میریم دیگه

- میشه بپرسم چه کاری مهم تر از این کار؟

- خواستگاری رهاست!

یه چند دقیقه طول کشید تا جواب بده. بعد چند دقیقه زنگ زد. با تعجب جواب دادم:

بله؟؟؟؟

- چرا جواب نمیدین؟؟؟؟

- من جواب دادم.

- نیومد

- بذارین چک کنم

همونجور که تماس برقرار بود اومدم رفتم تو اس ام اسا دیدم برگشت خورده به دلیل نداشتن اعتبار کافی. گوشیه گذاشتم دم گوشمو گفتم:

آهان آهان. نیومده. میگم خواستگاری رهاست

- مباحه! رکه! با کی؟؟

- عرفان!

- کی؟

- عرفان!

- مباحه! میگم ازدواج کنما... مبارکه مبارکه! بجای اینکه بگین خواستگاری رهاست بگین میخوایم برای داداشم بریم خواستگاری

- آخه من وظیفم بردن اینه نه اون!

- آهان. پس یعنی دوشنبه میخواین برین!؟

- بله. سه شنبه ام نمیایم

- چی؟؟؟؟ یعنی چی نمیایم؟ شما نباشین نمره تکمیلیو نمیده

- خب من نصفه شب که نمیتونم برگردم.

- خب... به داداشتون بگید بیارتتون!

- اون نمیاره شب. میدونم!

- خب. میخواین من پیام دنبالتون؟؟؟

- شما برای چی؟؟؟؟

- بابا اگه نیاین نمره کم میکنه!

- نه زحمت میشه

- نمیشه. من با آیدا میام اگه خانوادتون هم فهمیدن فکر بد نکنن

- بابا راضی به زحمت شما نیستیم

- عسل خانوم

- هر جور راحتین.

- خب پس هماهنگ میکنیم. خدافظ

- خدافظ

\*\*\*\*\*

ساعت نه و نیم من حاضر شدمو به طرف اون کافی شاپه رفتم. وقتی وارد شدم مرتضی رو دیدم که داشت یه برگرو  
مچاله میکرد. رفتم دو ضربه به میز زدم که بلند شدو گفت:

سلام خانوم معاف

لبخند زدمو گفتم:

سلام

- بفرمایین

نشستم و گفتم:

خب... بفرمایین

- من دو تا آبمیوه سفارش دادم. اونو بیارین بعد

من نمیدونم دقیقا با چه هدفی برای منم سفارش داده بود ولی حرفی نزدم. دوسه دقیقه بعد آبمیوه هارو آوردن. منم فضولیم زده بود بالا. سریع گفتم:

خب... بگید دیگه

- ببینید من میدونم شما چون کلا باحالین با همه زود صمیمی شدین. با دخترای دانشگاه. منم برای همین اومدم پیش شما. من... من میخوام برین برای من خواستگاری

چشمام گرد شد. برم چیکار؟؟؟ خواستگاری؟؟؟؟؟؟؟؟ چقد عروسی هست تو این مااااه! لبخندی زدمو گفتم:

جدی؟؟؟؟؟ خب خواستگاری کی؟؟؟

- س... ساحل!

چشمام برق زد. و اااااای ساحل! یه دختر شیطون و باحال. همونی که تو تنگه واشی باهاش خوب شدیم. اصلا فکر نمیکردم. لبخندی زدمو گفتم:

واقعا؟؟؟؟؟ خب چرا خودتون بهش نمیگید؟؟؟

- من قصدم یه دوستی موقت جهت آشنایی. یه ماه. البته آشنایی ایشون بامن. من خودم تصمیم و گرفتم. بعد ازدواج.

- من حتما سه شنبه بهش خبر میدم

- سه شنبه خیلی دیره!!!

- حضوری باشه خیلی بهتره.

- باشه! باشه. خواهش میکنم سه شنبه خبرشو به من بدین

سرمو تکون دادمو بعد خوردن آبمیوه و حساب کردنش از کافی شاپ خارج شدیم. از روبه رومون آرمان و دیدیم که داره با ماشین میاد. مرتضی آب دهنشو قورت دادو گفت:

واااای الان گیر میده.

بی توجه به اون نگاهم چرخید به ماشینی که جلوم ترمز کرده بودو آرمان توش بود. آرمان یه نگاه بد بین ما انداختو گفت:

فکر کنم ما باهم قرار داشتیم خانوم معاف

ما؟؟؟ قرار؟ نه! خواستم بگم نه که باختم آرمان روبه رو شدم. لبخند زورکی زدمو گفتم:

آه...هان! راس میگین.

- پس سوار شین

و لبخند زد. با ترس سوار ماشین شدم. من نمیدونم این دوتا پسر فازشون چیه! نشستم تو ماشین و از مرتضی خداحافظی کردم. آرمان پاشو گذاشت رو گازو رفت. کجا میرههههه؟؟؟ زبون باز کردم و گفتم:

کجا میریم؟ ما که قرار نداشت...

- هه!!! اومدو بود شماره هرو بده؟؟؟

- چی؟؟؟؟

- چی؟؟؟؟ میگی چی؟ میگم اومده بود شماره بده که قرار گذاشته بود؟ سوال پرسیدن نداره که. راستی ازش اجازه

گرفتی اومدی؟؟؟؟

- چی میگی تو؟؟؟

- هیچی. هیچی نگو. اصلا به من چه!

و راهنما زدو اولین دور برگردونو برگشت. باختم گفتم:

وقتی چیزبو نمیدونی قضاوت نک...

پرید وسط حرفمو گفت:

گفتم نمیخواه بگی به من ربطی نداره

- اون واسه یه کار دیگ...

- گفتم ربطی نداره

صدامون کمکم داشت بالا میرفت. تو ماشین داد میزدیم. هرچی میگفتم حرف خودشو میزد. منم از حرصم یهو داد زدم:

اومده بود بگه براش از ساحل خواستگاری کنم!



- میخواست واسش برم خواستگاری

- چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ خواستگاری؟ خواست گاربه کی؟

- ساحل

یهو جیغش رفت هواو گفت:

واقعاااااااااا

- آره!

- وای یه عروسی افتادیم. خودم به ساحل میگم

و هجوم برد طرف گوشی که جلوشو گرفتمو گفتم:

سه شنبه میگی!

- اووووه دیره. تازه ساعت ده کلاس داریم که اونم باشه

- خب همون موقع میگی.

- اه امن میخواستم بگم

- اذیت نکن

- این مرتضی هم خوب کسیو انتخاب کرده ها! پس فردا پیمانم میاد میگه توروخدا برید برای من از نیوووشا خواستگاری کنید.

- واقعا؟؟؟؟

- چی واقعا؟

- پیمان و نیوشا دوست دارن همو؟

- چبدونم. حدس زدم

- آهان. اه همتون ازدواج کردینا

- نه که تو مجرد موندی. این خداداد چیکارت کرد

- تو از کجا میدونی؟

- مرتضی اومد خونه زنگ مارو زد گفت بهت زنگ بزنم چون با خداداد رفتی. اونم عصبی بوده



- بابا اینا خود درگیرن کلا! من نمیدونم فازشون چیه. یکی میاد میگه بیا برو برای من خواستگاری انگار من آبچیشم. اون یکی هم اومده جلو ما میگه خانوم معاف مگه ما قرار نداشتیم. حالا واقعا هم قرار نداشتیم. سوار ماشین شدم رفتییم نمیدونم کجا آقا داد بیداد میکنه که مرتضی اومده شماره بده آره! منم آخرش قضیرو گفتم قهر کردم اومدم

رها چیزی نگفت ولی بعد چند دقیقه زد زیر خنده. با تعجب برگشتم طرفشو گفتم:

چته؟

- باورم نمیشه

- چیوا؟

- که انقد تو خنگ باشی

- مرض! بی تربیت خودت خنگی

- عشقش اومده بردتش و با عصبانیت ابراز احساسات کرده این قهر کرده اومده

- این ابراز احساسات بود؟ میخوام صدسال سیاه اینجوری نکنه

- وقتی سوار ماشین شدی و اون همچین حرفی زده یعنی همین دیگه.

- من اون موقع هیچی حالیم نبود که بخوام اینارو از هم تشخیص بدم

- تو کلا چیو تشخیص میدی

- رها داری پررو میشیا. پاشو برو کاراتو بکن دوشنبه صبح بریم شمال

- چی؟؟؟

- دوشنبه صبح بریم شمال

- بریم چیکاااااا؟؟؟؟ تازه اومدیم

- عروسی دعوتیم ما

- خب من برای چی بیام! سه شنبه کار دارم.

- تا سه شنبه برمیگردیم. من بدون تو برم عرفان کله منو میکنه

- چرا؟

- چون من شمارو تنها گذاشتم توخونه پاشدم رفتم شمال!



چه خودشم لو میده

یعنی این عرفان ما نمونس! نموونه! وقتی رسیدیم همه پیاده شدیم و عرفان دسته گل و با استرس گرفت و شیرینی رو هم من گرفتم. زنگو که زدیم صدای متعجب رها گفت:

سلام. بفرمایین

نزدیک بود بترکم از خنده. تا رسیدیم بالا متوجه قیافه رها شدم. چش که نبود... دو تا توپ والیبال بود. یه تنیک سرمه ای با شالو شلوار مشکی پوشیده بود. مامان باباشم که بدتر. وقتی مارو با دسته گل و شیرینی دیدن کلی تعجب کردن. چون فکر میکردن ما قراره فقط برای شام بریم خونشون! عرفان که سرشو بالا نمیآورد. رفتم طرف رها و بهش دست دادم. چشاشو گرد کرد و گفت:

مگه نمیخواستین برین عروسی

- اومدیم عروسی شما دیگه

لبشو گاز گرفت که گفتم:

برو یذره به خودت برس. یه چادرم سرت کن زشته

- دیوونه!

مامان بابای رها جلوی ما نشستن و کلی خوش آمد گفتن. بعد از اینکه حرفشون تموم شد بابا گفت:

ما باید خبر میدادیم که برای امر خیر مزاحم میشیم ولی فکر کردم بهتره بیایم اینجا و صحبت هامونو بکنیم. ما برای آقا عرفان اومدیم خواستگاری دختر شما رها خانوم.

و سکوت کرد. آقای دادفر:

والا من خیلی تعجب کردم. نظری هم در این باره نمیتونم بدم. رها باید نظرو بده

مامان:

من فکر میکنم بهتره باهم دیگه صحبت کنن و به تفاهم برسن

علی آروم گفت:

آخه اینا حرفی ندارن چی بگن؟؟؟؟ اونقدی که من میرفتم واسه عرفان شارژ میخریدم فک کنم از بدو تولد حرفاشونو زدن

لبمو جویدم تا خندم نگیره. برگشتم طرف عرفان. سررررخ و سفید شده بود. آقای دادفر گفت:

رها بابا جان بلند شو آقا عرفانو ببر اتاقت

رها با خجالت از جا پاشد عرفانم پاشد. ولی رها اتاق خودش نرفت فک کنم شلوغ بود نرفت اتاق خودش. دیگه منو علی هی باهم مسخرشون میکردیم. ولی دور از انتظار ما نیم ساعت چهل دقیقه ای طول کشید حرف زدنشون. بعد چهل دقیقه، اول عرفان و بعد رها خارج شد. وقتی نشستن آقای دادفر گفت:

خب رها جان. نظرت چیه!

رها سرشو انداخت پایینو گفت:

هرچی... شما بگین

قیافه عرفان دیدنی بوود! سرشو آورد بالا و به رها نگاه کرد. آقای دادفر گفت:

من که نمیخوام ازدواج کنم. تو میخوای ازدواج کنی

رها گفت:

من... حرفی... ندارم

صدای دستا بلند شدو بعد لبخند رضایت رو لب همه نشست. عرفان که نزدیک بود پس بیوفته. بدبخت چقد استرس داشت. دستشو گرفتمو گفتم:

خیالت راحت شد!

سری به نشونه آره تکون داد. شام رو آوردن و ما همه باکمک هم جمعش کردیم. بعد شام مهریه و بقیه چیزها رو معلوم کردن و قرار شد یه هفته دیگه یه صیغه محرمیت خونده بشه و بعد ماه صفر عقد بگیرن. حالا من مشکلم این بود که چطوری برم تهران. با این آرمانم که دعوا کردم. بلند شدیم که بریم گفتم:

آقای دادفر ما فردا حتما باید دانشگاه باشیم. حتما. یا همین امشب یا فردا بعد اذان صبح. رها امشب همیشه پیش من باشه

آقای دادفر یه نگاه به رها و عرفان انداختو گفت:

حتما باید برین

- آره شاید همین امشب بریم کلا

- خب... شما بمون اینجا

فهمیدم چرا نمیذارن. نگاهی به مامان انداختم که گفت:

بیا بریم وسایلاتو جمع کن بعد مزاحمشون شو

- عرفان وسایلامو میاره دیگه! همش تو همون کیفمه

عرفان سری تکون دادو همه خداحافظی کردن منم چترمو باز کردم خونه رهایینا. بعد کمک بهشون رفتم تو اتاق رها. رها هم اول یکمی با مادر پدرش صحبت کردو بعد اومدد تو اتاقو گفت:

آی حال میده رامین بفهمه بهش نگفتیم قرار مدار گذاشتیم

- بگو یهویی شد

- واقعا هم چقد یهویی شد. اصلا انتظارشو نداشتم. این آرمانه چی شد؟؟؟

- فعلا که حرفی نزده. اگه نیاد میگم عرفان ببر تمون. میرم رو مخش.

حرفم که تموم شد گوشیم زنگ خورد. آوردم بالا که دیدم آرمانه. زیر لب گفتم:

چه حلالزاده

رها:

آرمانه؟؟

- آره!

- یکم دیر جواب بده

منم گذاشتم یذره دیر تر جواب دادمو گفتم:

بله؟؟؟

- سلام عسل خانوم. من یک ساعت پیش از تهران راه افتادم. رسیدم زنگ میزنم بهتون.

- من که گفتم راضی به زحمت نیستم

- منم گفتم زحمتی نیست. خواهرم هم اینجاس.

- سلام برسونین. ممنون

- رسیدم زنگ میزنم. خدافظ

- خدافظ

قطع که کردم سریع گفتم:

میترسم عرفان گیر بده

- عرفان پایه تر از اون چیزیه که تو فکر میکنی

- برای تو آره برای من نه

- حالا میبینی!

- آیداهم باهاش اومده

- خب دیگه.

- ساعت ده شبه

- اونم یازده میرسه مام بهش میگیرم

صدای زنگ خونه بلند شد. بعد چند دقیقه در اتاق زده شد و مامان رها با وسایل من اومد تو، وسایلو گرفتمو ازش تشکر کردم و گفتم:

خاله یکی از دوستای من که اونم شمالیه میاد مارو ببره شب

- خب فردا رو نرین الان شبه

- فردا خیلی مهمه اگه نریم بد میشه

سری تکون دادو خارج شد. تقریباً نیم ساعت بعد آرمان زنگ زدو گفت دم تکیه وایساده. منو رها سریع حاضر شدیمو از خانواده دادفر خداحافظی کردیم منم اس ام اسی از خانوادم خاحافظی کردم. با ترس به تکیه نزدیک شدیم و سوناتای آرمان و دیدیم که چراغاش روشنه! دو تقه به شیشه زدیم که برگشتن طرفمون مام سوار شدیم! من که زیاد با آرمان حرف نزدیم فقط با آیدا حرف زدم و بعدش تو ماشین خوابم برد. یک ساعتو خورده ای بعد از خواب بیدار شدمو سوار آسانسور شدیم رفتیم بالا. از اونجا به بعدشو دیگه یادم نمیاد. با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم. سریع رفتم دستشویی و دستو صورتمو شستم بعدشم با رها صبحانه خوردیم و سریع از خونه خارج شدیم. تا اونجا مدام چرت میزدیم که یهو با ضربه ای که به سرم خورد بیدار شدم. سرمو گرفتم. خورده بود به میله مترو. خواب کلا از سرم پرید. همین که پرت نشدم خوبه. بعد از اینکه رسیدیم رها گفت:

چهل و پنج دقیقه زود رسیدیم. بریم تا به ساحل بگیم

- خودم میگما

- من میگم



بنال دیگه. نظرت راجع به مرتضی چیه

باخنگی گفت:

مرتضی کدومشونه

نیوشا:

همون خری که تو چشات همش روشه

ساحل گفت:

وای اون؟؟؟ راست میگی

و یهو جیغش رفت هوا. لیمو گاز گرفتمو گفتم:

چقد جیغ میزنین بی جنبه ها! آره همونی که تو اکیپ آرمانه!

رها تند گفت:

آره همون اکیپ همسایه ما

رها چیزی رو که هیشکی نمیدوست رو لو داد. نیوشا باخنگی گفت:

همسایه؟؟؟

رها سری تکون دادو همرو توضیح داد وما اصلا یادمون نبود کلاس داریم ولی خوشبختانه کلاس ساعت اول ما

تشکیل نشد. ساحل گفت:

یعنی شما شیش تا معمار تو یه طبقه این

سری به نشونه آره تکون دادم. ساحل گفت:

دم اونا گرم که از دوتا دختر سوءاستفاده نکردن

نیوشا گفت:

هرکسی مثل سحر جای این دوتا بود پسرا از خدایشون بود. نه اینی که برداشته سوپ فلفلی داده پسر مردم

خورده!

خندیدم که ساحل گفت:

واقعا بردی دادی؟؟؟؟؟



- آره ديگه. ظرفم شیکوند

- پس همينو بگو که اين آرمان چشم ازت برنميداره داره با چشاش ميخورت. براش جذاب بودی ديگه

نيوشا:

نه که مرتضی تورو با چشاش قورت نداده

رها:

و نه اينکه پيمان بخاطر تو به ما نزديک نميشه

پيمان ولی به طرف ما نيومدو به طرف یکی ديگه رفت. نيوشا سری تکون دادو گفت:

ديدی!!! ديدي بخاطر من نيومد

و ايشی گفت. همه خنديديم. رو به ساحل گفتم:

اين يارو جواب ميخواه

رها سريع گفت:

بايد بهش بگيم خودش پاپيش بذاره

ساحل سری تکون دادو گفت:

الان من جواب مثبتو بدم پررو ميشه. بگيد خودش بياد

سری تکون دادم. از جامون بلند شديمو به طرف کلاس رفتيم. من پيش آرمان نشستمو فقط در جواب سلامش سلام

دادم. استاد هنوز نيومده بود که آرمان گفت:

من... قصد نداشتم شمارو نارحت کنم! ميدونی... بجوری از دست مرتضی عصبی بودم. و سر شما خالی کردم! آگه اون

موقع شما همه چيو نميگفتين من... منو مرتضی يه دعواي حسابی داشتيم

- چرا؟؟؟

- چون ک...

با سلام بلندی به خودمون اومدیم. استاد مرتضوی سلام داد و من حرص خوردم از اينکه چرا الان اومدو نداشت

آرمان حرفشو تموم کنه. آرمان يه نفس عمیق کشيدو به حرف های استاد توجه کرد. استاد گفت کمکم آموزشای

خودش شروع ميشه و ديگه هيچ کار گروهی نداريم. با اين حرفش من مثل چرخ پنچر شدمو برگشتم آرمانو نگاه

کردم که ديدم اونم يکم پژمردس. استاد شروع کرد نمره هارو دادن و ديدن برگه جمع بندی. آروم گفتم:

چقد روز اول ما بحث داشتیم. نه؟؟؟ کار گروهی مون تموم شد

- برای من دانشگاه تموم شد.

سریع برگشتم طرفشو گفتم:

چی؟؟؟؟

که استاد سریع گفت:

ساکت لطفا

و شروع کرد دوباره حرف زدن. منظور حرف آرمان چی بود. نفهمیدم چی شد که آرمان از کنارم بلند شد و رفت طرف استاد و یه برگه داد و برگشت. استاد اسمارو خوند و بعد گفت:

هر دو شانزده!

خوب بود... یعنی در اصل عالی داده بود. دوازده نمره مال کار گروهی مون بود چهار نمره هم برای مسابقه ماکت. کلاس که تموم شد روبه آرمان گفتم:

منظورت از اون حرف چی بود

کولشو انداختو گفت:

میدونستم از اون موقع توفکری. هیچی... منظوری نداشتم. بیخیالش!

و به طرف در رفتو گفت:

نمیای؟

با ناراحتی به طرفش رفتم. خیلی پنجر بودم. واقعا ناراحت بودم. چرا؟؟؟ چرا کار گروهی تموم شد. نمیخوام! دلم میخواست پاهامو بکوبم زمینو گریه کنم. همین کارو هم کردم. چندبار پامو کوبیدم زمین که آرمان گفت:

چیزی شده؟

- نه!

- ناراحتی؟

- نه!

- باشه

میخواستم بلند بگم آرهههه ناراحتم! همینجوری داشتم راه میرفتم که یهو احساس کردم دارم میوفتم برم پایین و  
یه جیغ بنفش زدم که یکی جلومو گرفت! تقریبا رو پله ها معلق بودم. کل بچه ها برگشته بودن طرف من. بااون  
جیغی که من زدم... یهو صدای وااو گفتن بچه ها رفت بالا. آرمان آروم در گوشم گفت:

تازه داشتم بهت امیدوار میشدم. پله به این بزرگیو نمیبینی

دستمو ول کرد منم به حالت عادی برگشتم به طرف پایین رفتمو گفتم:

حواسم نبود

- میای جلو خونه من جن گیری حواست نیست. عدسی میدی حواست نیس. کلید پشت در جا میذاری حواست  
نیست. بااون کیفیت میزنی تو سرمن حواست نیست! میخواستی سقوط کنی از آسانسور حواست نیست. الانم که  
حواست نیست. کی حواست هست!

- همیشه. بابت الان هم ممنون. نگرفته بودی میمردم

- خدانکنه

و زیر لب گفت:

اونوقت منم...

دیگه بقیشو نشنیدم. برگشتم طرفشو گفتم:

چی گفتی؟؟؟

- باخودم بودم. بیخیالش!

\*\*\*\*\*

چند وقتی بود آرمان یه روز درمیون میومد دانشگاه یا کمکم میومد. خونه خودشم پیداش نمیشد. مرتضی هم که  
چندوقتی بود میرفت پیش ساحل و تقریبا باهم مچ شده بودن. نیوشاهم که تقریبا تونسته بود مخ پیمانو بزنه. البته  
پیمان مخشو زده بود. عرفانم که یه دم به رها زنگ میزدو حرف میزدن. تقریبا وسط های ماه صفر بود. خیلی وقت  
بود درست حسابی آرمان و ندیده بودم. یا نمیومد یا وقتی میومد اصلا بامن حرف نمیزد. حتی سلام هم بهم  
نمیکرد. اربعین هم حتی همو ندیده بودیم. نمیدونم چی شد که من با حرص و بغض پاشدم لباس پوشیدم و سریع  
خونرو ترک کردم و به طرف همون آژانسی رفتم و آدرس شرکت آرمان رو دادم و اونم باز باهمون تبریک منو  
رسوند. آرمان بهشون نگفته بود که ما نسبتی نداریم. از این فکر یه لبخند رو لبم نشست. با صدای راننده به خودم  
اومدم:

خانوم رسیدیم

دست بردم طرف کیفم که گفت:

خانوم حرفشو نزنین

با تشکر پیاده شدم و به طرف شرکت خداداد رفتم. این بار سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. وقتی رسیدیم خیلی خانومانه وارد شدم که اولین نفر بهروز رو دیدم. لبخندی زدو سلام کرد منم همینطور. به طرف منشی رفتم که بهروز بلند گفت:

خانوم رو بی نوبت بفرست تو!

منشی سری تکون دادو گفت:

بفرمایین خانوم

در زدم که با شنیدن بفرمایید وارد شدم. سریع رفتم تو و درو بستم. آرمان از جاش پاشد. تا اون موقع منو ندیده بود. سرشو بالا آوردو گفت:

بفرم...

که با دیدن من چشاش گرد شدو گفت:

سلام

- سلام

- خوش اومدی همگروهیه سابق

- تو چرا نمیای دانشگاه

و خودمو کوبوندم رو صندلی. نشست روبه رومو گفت:

چند وقته خیلی کار دارم

- میدونی اگه نیای استاد این ترمو میندازت

سری به نشونه آره تکون داد. باخشونت گفتم:

ترم داره تموم میشه زحمت بکش بیا استاد گفت که اگه نیای دیگه نمیتونی تو اون دانشگاه درس بخونی

تک خنده ای کردو گفت:

جدی؟؟؟

- آره. مگه من شوخی دارم؟؟؟

- همین حرفو استاد زد؟

- آره دقیقا همینارو استاد گفت

- بعد کدوم استاد همچین حرفو زد؟؟؟

- مدیریت!!

- مدیریت که استاد نیست

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

مدیریت به استاد گفته بود استادم به من. البته نمیدونم چرا به من گفته بود ولی منم وظیفه دونستم بهت بگم!

تک خنده ای کردو اومد طرف من. دقیقا روبه روم ایستاد. دستاشو گذاشت دوطرف صندلی. صورتش یه چند سانتی بالای سر من بود. باترس آب دهنمو قورت دادم. با لبخند گفت:

اگه نیام چی میشه؟؟؟؟

نفسم به شمار افتاده بود. با من من گفتم:

خب... اگه نیای... هیچ اتفاقی نمیوفته. یعنی... این ترمو میوفتی

- و اگه بیام چی میشه؟؟؟؟

- خب اگه بیای هم... هیچی دیگه... این ترمو نمیوفتی بهتره دیگه

تک خنده ای کردو به طرف میزش رفت. مسخره. اه، قلبم اومد تو دهنم. زل زد بهمو گفت:

مطمئنم برای این نیومدی!

- دقیقا برای همین اومدم

- پس چرا زنگ نزدی؟؟؟ میتونستی زنگ بزنی و نیای! اراضی به زحمت نبودیم

قلبم شکست! ناراحت شدم. دلخور شدم. پوزخند زدمو از جام بلند شدم. گفتم:

راست میگی. تقصیر من بود. نباید میومدم! نباید زحمت میدادم

چشماس گرد شد. به طرف در رفتمو بدون نگاه کردن بهش گفتم:

خداحافظ آقای خداداد

و درو باز کردم و خارج شدم و باتمام توان درو بهم کوبوندم. از شرکت که خارج شدم دم آسانسور وایسادم که صدای سلام یکیو شنیدم:

\_\_\_\_\_ سلام خانوم دانشجو

سریع برگشتم که آیدا رو دیدم. خوشحال شدم. لبخندی زدمو گفتم:

سلام چطووووری؟

باهاش روبوسی کردم که گفت:

پیش آرمان بودی؟؟

- بله با آقای خداداد کار داشتم

- بابا خداداد چیه بگو همون ارمان دیگه

باخودم گفتم چه میدونی! من یه مدت بود میگفتم آرمان. اما دیگه نمیگم! رو به آیدا گفتم:

نه همون خداداد خوبه. چه خبر؟ یه حالی نگیری ببینی مرده ام یا زنده

- بابا بخدا درگیر خواستگاری و این چیزا بودیم!

- خواستگاری؟؟؟ خواستگاریه کی؟

- آقای خداداد! البته خواستگاریو اینا که نه. دختره بله رو داده امشب هم بعله برونه!

و یه لبخند بزرگ زد. چی؟؟؟ این چی میگه! بله برون؟؟؟ بغضمو قورت دادم. خیلی سعی کردم لبخندم و از دست ندم. واسه همین گفتم:

جدی؟؟؟ ان شالله خوشبخت شن

- مرسی

- خب دیگه من میرم. خدافظ

- خدافظ

و سریع در آسانسور باز کردم و رفتم توش! شونه هام به طرف زمین خم شده بود. برای اینکه دیگه غرورم نشکنه تو آسانسور هم هیچ عکس العملی نشون ندادم. شاید دوربین داشته باشه. از آسانسور که پیاده شدم سریع از ساختمون خارج شدم و دستمو برای اولین تا کسی بلند کردم. وقتی نشستم راننده گفت:

خانوم کجا برم؟

با صدای پراز بغض گفتم:

فقط برو آقا

فکر کنم متوجه حال خرابم شد که راه افتاد. دلم میخواست فقط برم و به بقیه نگاه کنم! این حس فقط یه طرفه بود. اون داره زن میگیره. داره ازدواج میکنه. امشب هم بله برونشه! تا الان من همون هم دانشگاهیش بودم و بس. معلوم بود... همه چی معلوم بود. با خیس شدن صورتم متوجه اشکام شدم. یه پوزخند زدمو به مردم نگاه کردم. از اولم خونه مجردی گرفتن کار اشتباهی بود. خیلی هم اشتباه بود. باید با رها حرف بزنم. مطمئنم عرفان از خداشه که ما همچین کاریو انجام بدیم. خدا یا... کمکم کن!

\*\*\*\*\*

- عسل چی داری میگی؟؟؟؟؟؟؟؟

- من میگم تا قبل اینکه شماعقد کنین از اینجا بریم

- مگه بیماریم از اینجا بریم؟؟؟ همه چیز ما اینجا س. دانشگاه. آرما...

- من نگفتم از دنیا بریم که. گفتم از این خونه بریم

- بریم کجا؟؟؟

- خوابگاه!

- چی

- میگم میریم خوابگاه من دیگه دلم نمیخواد اینجا زندگی کنم رها. تو داری ازدواج میکنی و میری. من که نمیتونم تنها اینجا باشم. چه الان چه بعدا باید برم خوابگاه! داره تموم میشه بجای اینکه اجاره بهمن ماه رو هم بدیم میریم خوابگاه

- اما!

- خواهش میکنم

رها دیگه حرفی نزد. رفتم تو اتاق و شروع کردم به درس خوندن. دوروز دیگه امتحان پایان ترم بود و من خودمو کامل واسه اون روز آماده کردم. صبح زودتر از همیشه بلند شدم و صبحانه خوردم. رها متعجب شده بود. کیه که متعجب نشه. من خودم هم متعجب شده بودم! کسی که دوسش داشتم داره ازدواج میکنه. چه توقع دیگه ای میشه داشت؟؟؟ خیلی سریع کفشامو پوشیدمو دکمه آسانسور و زدم. رها با دهن پر گفت:

چته تو؟ وایسا من بخورم لقممو... بعد

- چقد لفتش میدی

اونم سریع کفشاشو پوشید و سوار آسانسور شدیم. راه رو یادم نیامد که چجوری رسیدیم ولی وقتی رسیدیم سریع رفتم طرف ساحل و گفتم:

سلام ساحل. خوبی

- به سلام. مرسی

- نیوشا کجاس

یکی داد زد:

من اینجام

و سریع به ما نزدیک شد. این از کجا فهمید من صداس زدم. ساحل سوال منو پرسید:

این که آروم گفت تو از کجا شنیدی

- حدس زدم

رها:

وای این عسل چند روزه دیوونه شده

ساحل:

درد عاشقیه

بی توجه به اونا روبه نیوشا گفتم:

نیوشا ما میخوایم بیایم خوابگاه شما! چطوری میتونیم بیایم؟

ساحل:

واای خوابگاه چرا؟؟؟ من تازه میخواستم از خونه داداشم چتر شم بیام خونه شما!

- خب توام بیا خوابگاه. چی میشه مگه؟؟؟

- باشه

رها:

منتظر بودیا



نیوشا:

حالا برای چی میخواین بیان

رها:

عسله دیگه! مسخره شده

سریع گفتم:

خواهشا بعد امتحان بیاید بریم شرایطو بپرسیم واسه ترم جدید

همه سری تکون دادن. به طرف کلاس رفتیم. متوجه خداداد شدم ولی حتی نیم نگاهی هم بهش ننداختم. اون زن داشت! من نباید نگاهش میکردم. استاد مرتضوی برگه هارو با پاسخ نامه داد. همرو خیلی زود نوشتم و طی چهل و پنج دقیقه همه سوال هارو جواب و برگمو تحویل استاد دادم. باز هم متوجه نگاه خداداد شدم ولی همچنان بی تفاوت. پشت بند من مرتضی هم خارج دو گفت:

سلام خانوم معاف

با لبخند زورکی سرمو تکون دادم و سلام دادم که گفت:

خیلی ممنون بابت لطفتون!

- چه لطفی

- ساحل خانوم

- آهان. اختیار دارین. وظیفه بود. امروز ولی نمیذارم برید بیرون ها!

- چرا؟؟؟

- میخوایم بریم جایی

- آهان. باشه. خوش بگذره

تودلم گفتم:

میگذره!

تو حیاط دانشگاه منتظرشون شدم. کمکم همه بیرون اومدن. یه عده با قیافه های ناراحت. یه عده خوشحال. یه عده معمولی. نیوشا و ساحل جزو همون معمولیا بودن و رها خوشحال. با نیوشا به طرف خوابگاهشون رفتیم و شرایط رو

پرسیدیم. باکلی دنگ و فنگ و سخت گیری تونستیم اتاقی بگیریم که چهار نفره باشه و نیوشا به اتاق ما بیاد! مگه اجازه میدادن لامصبا!

\*\*\*\*\*

تقریبا همه امتحان هارو خوب داده بودم. امروز هم آخریش بود. قرار بود با رها به شمال بریم و به بقیه اطلاع بدیم که خونه مجردی نمیخوایم! هنوز همسایه های ما از این جریان خبردار نشده بودن! منم که از خدام بود نفهمن! ساحل خانوادشو راضی کرده بود حالا ما باید میرفتیم و میگفتیم. وسایل هامون رو جمع کرده بودیم. عرفان اومده بود دنبالمون. سوار ماشینش شدیم و اون راه افتاد. ترجیح دادم من عقب بشینم که رها و عرفان راحت باشن. تمام مسیر به بیرون نگاه میکردم. یه حسی تو وجودم بود. احساس میکردم دیگه هیچ چیزی برام جذابیت نداره. آرمان هم که ازدواج کرد! پس دلیلی نداره من اونجا باشم! نفهمیدم کی چشمام گرم شد. با صدای رها بیدار شدم:

چقد میخوابی! پاشو... رسیدیم

پالتوم رو مرتب کردم و پیاده شدم. چقد خوابیده بودم. از ماشین که پیاده شدم سرما تو تمام تنم پیچید! به طرف خونمون رفتم و بعد باز شدن در وارد شدم. وقتی رسیدم به ساختمون مامان بغلم کرد منم مامانم رو. چقد دلم تنگ شده بود. کلی بوسش کردم و بعد علی رو دیدم که با لبخند اومده پیشواز. سفت بغلش کردم. نمیدونم چرا انقد دلم تنگ شده بود. انگار میخوام بمیرم. رها هم اومد تو خونه و مامانم کلی عروس گلم و این چیزا بارش کرد. اونم با این همه هندونه زیر بغلش وارد خونه شد. به طرف بابا رفتم! اونم خونه بود و چه جالب. با اونم رو بوسی کردم و بعد منو رها به اتاقه من رفتیم. لباسم رو عوض کردم و اومدم تو پذیرایی. یکم که گذشت بهتر دونستم قضیه خوابگاه و بگم.

- بابا منو رها تصمیم گرفتیم بریم خوابگاه

- یعنی چی؟؟؟؟

- به نظرم اونجا بهتره. ما خیلی تنهایییم. کسی نیست که بخوایم باهاش وقت بگذرونیم. ولی تو خوابگاه با اون یکی دوستانمون هستیم. نمیخوایم دیگه اجاره بهمن ماه رو بدیم. بهتره بریم خوابگاه

عرفان سریع گفت:

خداروشکر اینا به عقل اومدن. آفرین... از اولم باید همین کارو میکردین.

بابا گفت:

مطمئنی؟

- آره. تا ترم جدید دوهفته وقت داریم. تو این دوهفته همه وسایلا رو جمع میکنیم شما هم با آقای دادفر صحبت کنین

- باشه. هر جور مایلین. خب شما چطوری رها خانوم

دیگه صحبتاشون شروع شد. سر درد شدید داشتیم. به طرف قرص ها رفتیم و یه کلداکس خوردم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

- غسل. غسل... پاشو دختر مریض میشیا. پاشو. پاشو قراره بریم بیرون

چشمامو باز کردم که صورت عرفان رو دیدم.

- ساعت چنده

- چهار

سریع از جام پاشدم. سرم خوب شده بود. به عرفان گفتم:

نهار چرا بیدارم نکردین؟

- بیدارت کردیم گفتمی خوابت میاد

- واااکی؟؟؟؟

- والا علی بیدارت کرد. الانم بیا برو یچیز بخور قراره بریم بیرون

- بریم کجا؟؟؟

- پاشو بیا خودت میفهمی

سریع از جام پاشدم و رفتم بیرون. علی با دیدن من گفت:

یا امام زمان. اجنه وارد میشود

- بی تربیت. خواهر به این خوشگلی

- خیلی خوشگلی میدونی؟ یکم زیادی خوشگل شدی. وای عرفان چطوری نترسیدی وقتی دیدیش

عرفان:

اون موقع زوم نشده بودم روش. برگرد ببینمت

برگشتم طرفش که یهو قاه قاه زد زیر خنده. علی هم همراهیش کرد. ای درد!

خودمو تو آینه نگاه کردم. یا خدا این منم یا جن؟؟؟؟؟ داشتم از تعجب میترکیدم! رژ لبم اطراف لبم پخش شده

بود. ریمل هم چشمامو مشکی کرده بود. برای اولین بار خط چشم کشیده بودم اونم به طول یه متر از بالا و پایین

چشمامو مشکی کرده بود! موهامم که رد بالشم روی صورتم قرمز شده بود. لبمو گاز گرفتمو شیرجه رفتم تو دستشویی! آب زدم به صورتمو گفتم:

ای خداداد بگم چی بشی که حواس نمینداری

بعد تو دلم گفتم مگه چیکار کرد. و بعد ندای درونم گفت:

همین که داره عروسی میکنه خیلیه. بیشعوره کثافت

اون یکی ندا گفت:

فکر نمیکنم برای ازدواج کردن باید از تو اجازه میگرفت

ندای دو:

اومده دل مارو برده حالا رفته ازدواج کرده پسره ی پررو

ندای یک:

اون بدبخت نمیدونسته تو خاطر خواهش شدی که. صورتمو بشووووور

آب زدم به صورتم. و در آخر گفتم:

فعلا بیخیالش

رفتم بیرون که علی گفت:

آهان... حالا حوری خانوم اومد

چشام گرد شد. این از من تعریف کرد؟؟؟؟؟؟ علی که متوجه قیافه من شد گفت:

حوری جهنمی البته

با حرص کوسن مبل رو طرفش پرت کردم که قهقهه اونو عرفان رفت بالا! رفتم طرف آشپزخونه و یه ذره برای

خودم برنج ریختم و نشستم خوردم. میون خوردن گفتم:

ماماینا کجان

- مامان رفته خون مادر جون

- خب برای چی اومدی منو بیدار کردی؟ قراره کجا بریم؟؟؟؟

- قراره بریم حلقه بخریم

برنج پرید تو گلوم. یه لیوان اب خوردمو گفتم:

چی؟؟؟؟ بریم کجا؟

- بریم نشون بخیریم

- خودتون برید دیگه. درضمن عروسو که نمیبرن.

- عروسو نمیخوام ببرم. تورو میخوام ببرم که تو ام عروس نیستی خواهری. خودمون میریم. مامان گفت تورو با خودم ببرم

- مگه بعله برون داریم؟؟؟؟

- آره. داریم

- ماکه همه حرفارو زدیم

- مراسمشو که نگرفتیم

سری تکون دادم. بعد از خوردن غذا سریع لباسمو پوشیدم. حتما چند وقت پیش آرمان با خواهرش رفته واسه زن آیندش نشون خریده. هه!! چه دنیایی. بغضمو قورت دادم و به همراه عرفان و علی به بازار رفتیم. بعد کلی گشتن که البته خود عرفان بیشتر گشت یه حلقه انتخاب شد. با صداس به طرفش برگشتم:

عسل ببین این خوبه

به حلقه ای که نشون میداد نگاه کردم. جالب بود. یه ورش به صورت حلال طلا بود و بغلش نگین که فهمیدیم برلیانه! روی انگشت من امتحان کردیم که آقاعه گفت:

خانومتون ایشونن؟

عرفان:

نه خواهرمه.

- پس اومدین نشون بخیرین. عالییه. طلا سفید برای نشون عالییه

منم تایید پرو دادم و اون حلقه خریداری شد. بعد از اون به یه بازار دیگه رفتیم برای خرید بقیه چیزا. چقد من حسرت میخوردم. ای آرمان... ای بابا! سعی کردم همه افکار آزار دهنده رو کنار بزنم و به خرید توجه کنم. همین کارم کردم. سلیقه رهارو میدونستم. یه مانتو وشلوار شالو کفش براش خریدیم. مانتوش چهار خونه کرم و سفید بود با کمر بند مشکی. شلوارشم کرم بود. شالشم از جنش مانتوش بود. کفشش هم مشکی. تقریبا ساعت هشت شب رسیدیم خونه و کادو کردن اونها افتاد رو دوش من. همرو بردم تو اتاق و کادوشون کردم. این وسیله هارو که

میدیدم بیشتر ناراحت میشدم. ولی من که نباید همش مثل این دختر شکست عشقی ها بمونم. پس باید خوشحالیمو نشون بدم که با ناراحتی من هم دیگران ناراحت نشن.

\*\*\*

در این تصمیم زیاد موفق نبودم و روز بعله برون که دایینا هم اومده بودن و ما همه هدیه هارو بردیم من یکمی پنجر بودم. بعد از انجام مراسم یه صیغه موقت یه ماهه بینشون خونده شد و بعد از اون قرار شد رها و عرفان برن برای آزمایش. فرداش برای آزمایش رفتن. دو روز بعد آزمایش ما راهی تهران شدیم و بقیه هم طی سه روز کل خونه رو جمع کردن. وسایل ها فروخته شد و قرار شد همین پول رو برای عروسی عرفان و رها خرج کنن. تو این چند وقت کوچترین خبری از ارمان نداشتم. ساحل هم که چند وقتی بود با مرتضی دعواشون شده بود. میموند نیوشا که اونم راجع به ما چیزی به پیمان نگفته بود. اگوشیم مدام زنگ میخورد و نصفشون آرمان بود. دلیلشو نمیدونستم برای همین وقتی یه شب که فرداش قرار بود بریم دانشگاه زنگ زد جواب دادم:

بله؟؟؟

- چه عجب خانوم جواب دادن

- ببخشید. طلبکار شدم مثل اینکه

- سلام

- سلام. کاری داشتین انقد زنگ زدین

یهو یه لگدی به پام خورد. ساحل بود. برگشتم طرفشو سرمو به نشونه چیه تکون دادم که گفت:

هیچی ادامه بده

و هرسه تاشون برگشتن طرف من. ارمان:

- میشه پپرسم دو هفتس کجاییین شما؟؟؟

صداش تقریبا بلند بود. رها آروم گفت:

چه دادی میزنه. عسل درست جوابشو بده

- سر من داد نزنینا!!!!!!

- حیف... حیف نیستی تا بجای داد کتک و بخوری

و قطع کرد. و!!!!!! این خود درگیری مضمن داره ها!!!!!! منو میخواد بزنه پررو. نیوشا از بالای تخت اومد پایینو گفت:

چرا یهو تو اینطوری شدی باهاش؟



پسره ی بیشعور. کاش قبل از اینکه بیاین یدونه از اون عدسیا بهش میدادی

- ول کن بابا. برید بخوابید

و پشتمو کردم بهشون. واقعا کاش یدونه از اون عدسیا میدادم بهت. پسره ی... اها! منم که بدتر از اون خود درگیری دارم.

و چشمام رو روی هم فشردم. چیزی نگذشت که خوابم برد.

\*\*\*\*\*

- دیر شدا

سریع پالتومو پوشیدمو به طرفشون رفتم. بعد از قفل کردن اتاق راه افتادیم به طرف دانشگاه. تمام مسیر یه چشمم باز بود یکی بسته. اصلا نفهمیدم چطوری رسیدیم. ولی وقتی در دانشگاه رو دیدم سریع خودمو درست کردم چون میدونستم خدادادو حتما میبینم. سرمو انداختم پایین و راه رفتم. چهار نفری داشتیم میرفتیم. من که سرم کامل پایین بود. دلم نمیخواست بیارمش بالا. داشتیم زمینو نگاه میکردم که کفش مردونه جلوی پام دیدم. هرچهارتا از حرکت ایستادیم. سرمو آرام آرام آوردم بالا که متوجه قیافه اخمویی شدم. یه جفت چشمای سبز... زول زدم تو چشای آرمان. نمیتونستم نگاه کنم. جادو میکرد. بدجورم با چشماش جادو میکرد. سریع خواستم از بغلش رد شم که جلومو گرفت. باورم نمیشد این همون آرمان باشه. صدای بمش درومد:

باید باهات حرف بزنم

نیوشا و ساحل و رها یهو غیب شدن. سرمو آوردم بالا و گفتم:

فکر نمیکنین تو دانشگاه جای این کارا نیست؟؟؟ زشته

خواستم برم که دستمو گرفتو گفت:

الان اصلا حوصله نازکشی ندارم. مثل بچه خوب راه میوفتی میری بیرون دانشگاه یا همین جا میگم. آبرو هم واسم مهم نیست

با خشونت گفتم:

منم حوصله نازکردن ندارم. مطمئن باش

- پس مثل بچه خوب راهتو کج کن برو بیرون دانشگاه

سریع به طرف در دانشگاه رفتم. دلم میخواست ببینم چی میگه! انا از دانشگاه خارج شدم صدای گوشیم بلند شد. وایسادمو گوشیمو برداشتم. آرمان ازم جلو زدو وقتی داشت از کنارم رد میشد گفت:



دم پارکینگ

گوشیم و دراوردم. شماره ناشناس بود. باشک جواب دادم:

بله؟؟؟؟

کسی جواب نداد. تلفن قطع شد. ملت بی کارنا! شونه ای بالا انداختمو به طرف آرمان رفتم. وقتی دید دارم میام وارد پارکینگ شد. دنبالش رفتم که دیدم تو پارکینگیم هیچکیم نیست. آرمان با خشونت گفت:

میتونم بیرسم یهو کجا رفتین؟؟ چرا خونه روبه رویی ما خالیه؟؟

- باید جواب بدم؟

- آره باید جواب بدی. الان باید جواب بدی! تو چی میخوای دیگه هان؟؟؟

به طرفم اومدو بازومو سفت گرفت:

با چی داری بازی میکنی؟؟؟؟ با روح و روان کی؟؟؟؟ چرا یهو پاشدی از شرکت زدی بیرون؟ چرا دیگه جواب زنگارو ندادی؟؟؟؟ هان؟؟؟؟

دستمو سفت گرفته بود. از درد اشک تو چشمام جمع شده بود. با بغض گفتم:

دوست داشتم.

و بزور دستمو از دستش کشیدم بیرون. دوباره دستمو گرفتو گفت:

دوست داشتی؟؟؟ دوست داری دیگران و اذیت کنی؟ آره؟؟؟؟؟؟

جوابش و ندادم. وحشی شده بود. دستمو بزور از دستش کشیدم بیرون. احساس کردم دستم کامل له شده. همینجور که دستمو میمالیدم از در خارج شدمو خودمو با دو به دانشگاه رسوندم. وارد که شدم خیلی سریع خودمو به دستشویی رسوندم و صورتمو شستم. من نباید گریه میکردم. لعنتی! چرا اینطوری میکنه؟؟؟؟ دستم که ترکوند. تو خودت زن داری بدبخت! برو بچسب به زنت. اه. دوباره گوشیم زنگ خورد. همون شماره بود. جواب دادم:

بله؟

حرف نزد

- مرض داری نکبت!

- اخی! مثل اینکه با آرمان جون دعوات شده

آب دهنمو قورت دادم. این کیه دیگه؟؟؟؟؟ چی میگه.

- شما؟؟

- فضولی موقوف. فقط خواستم بگم نزدیکش نشو که بد میبینی! صاحب داره

و قطع کرد. گوشیه آوردم پایین و بهش نگاه کردم. حرص، عصبانیت، ناراحتی، غم، استرس، ترس، همشون باهم باعث شد بلند یه اه بگم و بغضم بشکنه. خدایا این چی میگه! صاحبشه! زنگ زده میگه نزدیکش نشم. یه موقعی صاحب نداشتو من ازش دور بودم. حالا صاحب داره. زن داره. خدایا... از من دورش کن!

چند قطره دیگه که اشک ریختم از در دستشویی خارج شدم. رها سریع اومد جلومو گفت:

چی شده؟

- هیچی

- چی گفت؟

- فقط داد زد.

- وا!

- ولش کن. بیا بریم

داشتم میرفتم که یکی اومد جلوم. اه. این دختره. سحر خفته. با پوزخند به من نگاه کرد و گفت:

سلام عسل جون

- سلام

- آخی! گریه کردی؟

- ربطی داره؟

- به چی؟

- بگو به کی!

- خب به کی؟

- به تو! ربطی داره؟

- نه. به آرمان جونت ربط داره. رفتین بیرون اتفاقی افتاد

- فضولی موقوف

و سریع از بغلش رد شدم و یه تنه هم بهش زدم که نصف خودم رفت. دختره ی لوس!  
با رها سرکلاس نشسته بودیم. استاد حضور غیاب کرد. متوجه شدم یه چند تا ترم بالایی هم تو کلاس هستن! استاد شروع کرد به درس دادن. منم تمام حواسم رو جمع کردم. کلاس به خوبی تموم شد. استاد رفت بیرون. از جام بلند شدم کیفمو بردارم که دختری دستشو جلوم گرفت. نگاهی به دستش و بعد به خودش انداختم. دستمو گذاشتم تو دستاش و بهش نگاه کردم. لبخند زده بود. یا امام زمان. این یهو از کجا پیداش شد؟ وقتی نگاهمو دید لبخند شیطونشو بیشتر کرد و گفت:

سلام

لبخند زدم و گفتم:

سلام! میشناسیم همو؟

- فکر نمیکنم

- پس...!

- منم یه دانشجوام مثل خودت!

دستشو برد عقب. به طرف صندلیش رفت. کیفشو برداشت و گفت:

اسمم زیباس. زیبا ربیعی

و با لبخند دست تکون دادو از کلاس خارج شد. تک خنده ای کردم و گفتم:

چه باحال بود

رها:

آره اولی کی بود؟ فک کنم اومده شماره ای چیزی بده!

خندیدمو با رها از کلاس خارج شدم. چه جالب بود این دختره واقعا! اومده با خنده جلو من دست دراز میکنه! اسمشم که زیبا... زیبا ربیعی بود. از کلاس که خارج شدم دیدم دم پله ها داره با یکی از دخترا حرف میزنه. وقتی متوجه من شد با لبخند گفت:

میتونم باهاتون اشناشم؟

- اسم من عسله اسم دوستم هم رها!

- غسل... غسل معاف؟

و سریع برگشت طرفمو انگشت اشارشو به طرفم گرفت. با لبخند سری تکون دادمو گفتم:

از کجا فهمیدی!؟

- میدونی این دانشگاه بزرگه! ولی حرف توش زود میپیچه!

- منظورت چیه؟

- هیچی. سحر قبلا زیادی از تو بد میگفت. واسم جذاب شدی بینمت

رها سریع گفت:

وا این سحرم خود درگیره ها

زیبا:

آره بابا. ولش کن! خب... موافقین بریم یه قهوه بخوریم؟؟؟؟

منو رها سری تکون دادیم. زیبا برام جذاب بود. این که بدونم این همه شیطنت و از کجا آورده. قشنگ هم حرف

میزد. یعنی احساس میکردم سرتاسرش شیطونیه! یا شایدم... دیوونس!

هرسه با لبخند به طرف بوفه رفتیم و سه تا قهوه گرفتیم. نشستیم رو یکی از میزا. با من من گفتم:

ترم... چندمی هستی؟؟؟

- ترم پیش فوق دیپلم گرفتم

رها:

مام ترم دومیم! ان شالله ده بیست سال دیگه فوق دیپلممونو میگیریم

هرسه خندیدیم. سرمو انداختم پایینو با قهوم ور رفتم که با صدای زیبا سرمو بالا آوردم. همون چهار نفر! چهار نفر

همیشگی... زیبا گفت:

اووه. این اکیپ چهار نفره اومد!

رها:

میشناسیشون

- کیه که شناسه. مخصوصا آرمان خدادادو

سریع به طرفش برگشتمو گفتم:

یعنی چی؟

- نمیبینی... پسر جذابییه... همه میخوان باهش باشن. میگن قبلا عاشق پیشه بوده. بدجورم عاشق بوده

شونه هام به طرف پایین خم شد. لعنتی... اه. این چی میگه. از کجا میدونه؟ عاشق کی؟ چه زمانی عاشق پیشه بوده؟ کلی سوال داشتم... زیبا ادامه داد:

ولی الان میخواد ازدواج کنه

من ناامید تر شدم. دیدی... دیدی داره ازدواج میکنه! هه... رها سریع گفت:

تو اینارو از کجا میدونی؟

زیبا:

سحر بی بی سیه. اطلاعات همرو در میاره.

رها:

خب... بیشتر ازش بگو!

زیبا:

والا... چیز زیادی نمیدونم. ولی میدونم که تو سوگولیش بودی

و به من نگاه کردو خندید. باختم گفتم:

کی گفته؟ من فقط همگروهیش بودم!

- آخه... زیادی به تو توجه میکرد. به دوست دخترش انقد توجه نمیکرد. میدونی این پسر کلا آدم جالبیه. خیلی هم جالبه!

بحثو عوض کرد:

دوستای دیگتون نمیان؟؟؟؟

رها:

ساحلو نیوشا که هنوز نیومدن!

زیبا:

گروهتون چهار نفرس؟؟؟

رها با لبخند گفت:

بود ولی الان شد پنج نفره

و دستشو به طرف زیبا دراز کرد.وا...رها که انقد زود با یکی صمیمی نمیشد...پس قضیه چیه؟؟؟؟شاید اونم مثل من از این زیبایه خوشش اومده... با حس سوختن گردنم به عقب برگشتم و گفتم:

وحححشی!

یهو میز بغلی که همون اکیپ چهار نفره بودن آروم پقی زدن زیر خنده.جوری که فقط ماشنیدیم.ساحل که باخم مرتضی رو ساکت کرد و آرمان یهو باخم غلیظ گفت:

هه هه!

نیوشا آروم در گوشم گفت:

چه غیرتی.عجیبم...

- گردن مفتکیه میای میزنی؟

ساحل:

تا شما باشین بدون ما نیاین

رها سریع گفت:

بشینید عضو جدید داریم.زیبا بچه ها.بچه ها زیبا

با این حرف نگاه آرمان برگشت طرف میز ما.من کامل زیر نظر داشتمش.نمیدونم چی دید که یهو چشمش گرد شد و آب دهنشو قورت داد.یعنی موبه مو رفتاراشو در نظر داشتم.بعد رفت تو میزو نفهمیدم چی گفت که اونا هم برگشتن طرف ما.ساحل یهو گفت:

وا...

ولی زیبا فقط پوزخند زد.نیوشا در گوشم گفت:

یعنی خود درگیری در حد...

- نیوشا.بیخیالش.با زیبا آشنا بشین

همه با خشوحوالی سلام و احوال پرسى کردن و سریع باهاس مچ شدن! من نمیگم ازش بدم اومده بود... ولی دلم میخواست فعلا یکم بیشتر ازش بدونم بعد باهاس اوکی شم!

\*\*\*\*\*

روز به روز با حرف های زیبا تنفر من نسبت آرمان زیاد و زیاد تر میشد. میگفت سحر اطلاعات همه بچه های مهم رو داره. چه اطلاعاتیم داشت. چیزی که من حتی بهش فکر نمیکردم و اون میدونست. ولی خداروشکر نفهمیده بود ما همسایش بودیم. من موندم این پسرچطوری وقتی دو تا دختر خونه رو به رویش بودن مثل آدم رفتار میکرد. کل ذهنیتم داشت نابود میشد ازش.

زیبا هیچ موقع از کنار من جم نمیخورد. یه حسی بهم دست میداد که حتی یک لحظه تنهام نمیذاره! شاید من میخوام دست تو دماغم کنم. برو کنار دیگه. کلا، دختر جالبی بود. زیادم از اینکه کنارم بود ناراحت نبودم. مثل نیوشا و ساحل بود ولی کنه.

یه روز تو دانشگاه نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود. جواب دادم ولی حرف نزد. خواستم قطع کنم که دیدم آرمان داره بهم نزدیک میشه. گوشیه همونجوری درگوشم گرفتم. وقتی آرمان بهم نزدیک شد صدایی از شت خط اومد:

وای به حالت بذاری حرف بزنه. یادت باشه زن داره!

سریع نگاهمو چرخوندم. روبه روم زیبارو دیدم. گوشه دستش بود. با دیدن من دستشو بالا آورد و تند تند تکون داد. بعد چشمکی زدو به منو آرمان وبعد به انگشتری که تو دستش بود اشاره کردو خندید. دختره ی دیوونه... باخنده برگشتم طرف آرمان که دیدم اونم عین من به زیبا خیره شده. گوشیه قطع کردم که گفت:

زیادی مچ شدین

- ناراحتی؟؟

- چته؟

- من هیچیم نیست آقای خداداد

و سریع راهمو کج کردم. صدای پوزخند آرمان و شنیدم وبعد صدای آرومشو:

بیخیال اون شو. جز آسیب چیزی بهت نمیرسونه. مطمئن باش

بی حرف راه افتادم. کیو میگفت؟؟؟؟ اصلا با من بود؟ یا نبود. کیو میگفت؟ همون موقع سحر بهم نزدیک شدو گفت:

به... خانوم معاف... خوب هستن آقاتون

- فکر نمیکنم به تو هیچ ربطی داشته باشه

- برو ببین پشتت چه حرفا که نمیزنن بعد این دلسوز یارو نادیده بگیر

و رفت. احساس کردم زیر دلم خالی شد. لعنتی اهرکی حرف میزنه غلط کرده. از سحر که دور شدم زیبا جلومو گرفتو گفت:

باز این دختره ورپریده چی گفت؟

آروم بغلش کردم و گفتم:

زیبااااا...

- جاااانم...

- پشت من کسی حرف میزنه؟

- نه غلط کرده. کی گفته؟

- این سحر خفته!

- ای بخفته دیگه بیدار نشه. این واسه همه میگه. ولش کن.

از من جدا شد. چشمک زد و گفت:

آقا آرمان چی میگفتن؟

- هیچی بابا

- بیا بریم. بیا بریم یکم حرف بزنیم این اخمات باز شه

رها و ساحل و نیوشا پریدن جلومونو گفتن:

درباره چی؟

زیبا:

اممم... موافقین کلاس آخرو بیچونیم بریم خونه ما؟؟؟؟

رها:

این که هیچی... منظور ما این بود درباره چی میخواین حرف بزنین.

زیبا:

اونش دیگه به شما ربط داده نمیشه. بریم؟؟؟



نیوشا خندید و گفت:

وای آره. من حال ندارم برم سر کلاس.

ساحل:

رها! جوون نامزدت اجازه میده مگه؟؟

- بیچاره نامزدم. خیلی هم اجازه میده

- نیوشا جون پیمان جون چی؟؟؟؟ اوشون اجازه میدن

نیوشا باخنده گفت:

بعله اوشون اجازه میده

ساحل:

خیله خب پس مرتضی هم غلط میکنه اجازه نده!

منم که بوق...هیچکی از من نپرسید کسیت اجازه میده یانه...ای بابا! هر چهار تا کلاس آخرو پیچوندیم و سوار ماشین زیبا که یه زانتیای مشکی بود شدیم. منم که کلا اگه جلو نشینم اموراتم نمیگذره! همینجور که به طرف خونشون میرفتیم زیبا گفت:

وای این پسره انگار نه انگار نامزد داره. سحر میگفت تو رستوران دیدتش وقتی داشته شماره میداده

- آرمان؟

- بعله همون آرمان امن برای نصفش خودم شاهد بودم. یه عوضی ایه این

رها:

بابا این پسر خوبیه

زیبا:

بیشتر از من و سحر که نمیشناسینش. اصلا هم پسر خوبی نیست.

با شک گفتم:

تو مگه نگفتی از سحر بدت میاد؟ پس چرا باهاش ارتباط داری

فرمونو چرخوند و گفت:

الانم میگم بدم میاد. ولی واسه اطلاعات رسانی خوبه!

ساحل یه پس گردنی بهش زدو گفت:

عجب سوء استفاده گریه ها. خب بقیه اطلاعاتشو بگو

زیبا:

چند وقت پیش با یکی از دوستانم دوست بود. اوف... آرمان بدجور عاشقش کرده بود. اون موقع درگیر خواستگاریو اینا بودن. باورت میشه؟؟؟ موقع خواستگاریش دوست دختر داشت. دوستم دیوونش بود. یه شب بهش اس ام اس نمودم دوستم روانی میشد. آخرشم قضیه خواستگاریو پیش کشید. هه... دوست خنگه من حتی خودکشی کرد صدای حین ساحلو نیوشا بالا رفت ولی رها خیلی معمولی به زیبا نگاه کرد. نفهمیدم چی شد که گفتم:

عوضی

با این حرفم زیبا خندیدو گفت:

اوووه. این خانوم تازه به وجد اومده

نیوشا:

دوستت مرد؟؟

- نه بابا. کاش میمرد. افسردگی گرفته. آرمان حتی یه سر هم بهش نزد. عوضی

سرمو به طرف شیشه برگردوندم. یه لحظه از هرکی که اسمش آرمان بود متنفر شدم. من چی فکر میکردم چی از آب درومد! یعنی... واقعا آرمان همچین آدمیه؟؟

از آینه به رها نگاه کردم که ابروهاشو بالا انداخت! یه اطمینانی اومد تو دلم. زیبا یهو گفت:

این پسره اومد طرفت محلش نذار یا. مخ تورو هم میزنه! یه عسل خانوم که بیشتر نداریم. اونم از جنس مغرورش...

و خندید. وقتی به خونشون رسیدیم درو با ریموت باز کردو رفت تو پارکینگ. بعد از پارک کردن ماشین سریع پیاده شدیم. یه خونه آپارتمانی بود. نمای بیرونیش باحال بود. خونه تقریبا بزرگ بود و شیک. در ورودی قهوه ای داشت. از اونجا که وارد میشدی یه سرایشی گرد به پارکینگ میرفت و بعد بغل یه دیوار در آسانسور بود. پارکینگشم شیک بود. سوار آسانسور شدیم تو آسانسور کلی مسخره بازی در آوردن. در آوردن... من خیلی خانومه با کلاس و ایساده بودم. منو که میشناسین... ساحل سریع گفت:

خب ما الان تکون بخوریم پاینیاتون میان میگن ساکت باشین

زیبا:

نه بابا!!! همسایه هامون پایه ان ولی این طبقه سومیه هم خالیه کسی نیست که بخواد گیر بده!

به طرف ضبط رفتو روشنش کرد. آهنگای قدیمی قبل انقلاب هم گذاشته بود. معروف ترینشون دل ای دل بود که خوانندشو نمیشناسم. من که فعلا خسته بودم ولو شده بودم رو مبل. اینام پاشده بودن جنگولک بازی درمیآوردن. یهو ساحل یه رژ از تو کیفش درآوردو حمله ور شد رو صورت زیبا. جیغ های زیبا و خنده ها بلند شده بود. یهو ساحل در رژو گذاشتو بلند شد. زیبا که پاشد دیدیم به به ای ساحل تو روحه... حیفا اون رژ به اون خوشرنگی. نگا چی کار کرد... گونه های زیبا و نوک دماغشو قرمز کرده بود. شده بود شبیه دلکا. از جاش بلند شدو گفت:

ساحل وحشی... چیکار کردی صورتو

- برو ببین

تا رفت جلو اینه جیغش بلند شد. اومد طرف ساحل و به زور صورتشو همونطوری کرد. نیوشا رو هم همینطور. رها هر کاری کرد زیبا گوش نداد. صورت اونم چیز کرد خواست بیاد طرف من، خودم شخصا بلند شدم رژو ازش گرفتم رفتم جلو آینه. والا... میاد صورت مارو هم خراب میکنه... رفتم جلو آینه دوتا قرمزی کوچولو روی گونه هام زد و بدونه ام روی دماغم. خیلی خوشگل برگشتم طرفشونو نیشمو کامل باز کردم که رها اومد طرفمو گفت:

نه بابا. زرنگی!

با همون رژ بدبخت صورت منم مثل خودشون چیز کردن. گوشیمو درآوردمو گفتم:

بیاین عکس بگیریم

همه اومدن طرفم. با کلی ژست و اوسکول بازی چند تا عکس گرفتیم. یه اس ام اسی برام اومد. بیخیال شدم. زیبا گوشیه از دستم کش رفتو گفت:

اول من عکسارو ببینم

سرشو برد تو گوشیه من. دیگه نفهمیدم چیکار کرد. بعد چند دقیقه خوش و خرم اومد طرفم و گوشیمو پس داد. گوشیمو که گرفتم متوجه شدم هیچ علامتی از اس ام اس بالای گوشیم نیست. وا... حتما ایرانسللی چیزی بوده اونم ردش کرده. مهم نیست.

\*\*\*\*\*

رو تخت دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد. ننم بود:

به سلام

- سلام. خوبی مامان جان؟

- مرسی مامان. تو خوبی؟ پسرا خوبن؟ بابا خوبه؟ مادر جون پدر جون خوبن؟
- کل شمال خوبن تو نگران اونا نباش. میدونی که تاریخ عقد معلوم شده سریع از جام پاشدمو جوری که بقیه بشنون گفتم:
- بعله خبر دارم تاریخ عقد معلوم شده
- رو عقد تاکید کردم. ساحلو نیوشا که کلا فضولن اومدن طرفم رهاهم مشتاقانه گوش میداد. مامان:
- خب دیگه ده روز دیگس. بیاین برید خرید مریدو اینا.
- امروز که چهارشنبهس. عقدم دوشنبه هفته بعده. مامان میدونی که بجز رها ما چهار نفریم؟
- بعله آمارشو داده بودی. زود بیاین دیگه. عرفان دلش لک زد
- عاره. چقدم که اون هرروز تهران نیست
- هرروز که هر ساعت نمیشه...
- وای چقد لوس! ایش. باشه برمیدارم زنشو میارم. البته قول نمیدم
- دیگه من نمیدونم. بیاید کلی کار داریم
- باید مرخصی بگیرم فکر کنم
- نمیخواه. رها مرخصی بگیره بیاد تو بمون همون تهران لباستو بخر. عرفانم با رها بره
- باشه. چقد محبت دارید به من!
- خیلی. برو دیگه. کار دارم. خداافظ
- خداافظ
- گوشیو قطع کردم که رها گفت:
- عرفان بدبخت کجا همش اینجاس
- من که خودم آمار اس ام اساتونو دارم
- ساحل:
- بیخیال اوووون. بریم لباس بخریم!
- الان؟ خسته و کوفته؟

- آره!

- جمعه میریم. رها توام اون سه روزو مرخصی بگیر از دانشگاه بگو که عقدته

سری تکون داد. رفتم تو فکر. چند وقتی بود آرمان اصلا بهم توجه نمیکرد. جوابم نمیداد. حتما منم از چشمش افتاده بودم. هه...

وقتی به آرمان فکر میکردم کلا اعصابم خورد میشد. یه اس ام اس برام اومد. خیلی سریع برش داشتم که دیدم آیداس:

سلام بی معرفت

میخواستم جوابشو ندم ولی این چه گناهی کرده بود. جواب دادم:

- دلام. چطولی؟ بشید منووو

- وایی اینجوری برای یه پسر اس ام اس نفرستیا

- هییهییهی

- خب حالا مثل یه دختر خوب بگو بینم چی شده با داداش من لج افتادی؟

- من؟ نه! من لج نیوفتادم.

- درووووغ نگو. داداشم هرروز افسرده میاد خونه

یه پوز خند زدم. ولی خب اون که نمیشنید. اس ام اس بود دیگه. براش زدم:

داداشت مگه ازدواج نمیکنه؟ پس چرا اصلا خبری از زنش نیست

- داداشم؟؟ ازدواج؟ وانه

اینو که داد سریع از جام پاشدمو گفتم:

وا

رها:

چیه؟

- یه دقه وایسا

در جواب اس ام اسش گفتم:

وا...خودت گفتی؟

- من؟؟؟؟من کی گفتم داداشم داره ازدواج میکنه

- اونروز...اومدم شرکت.گفتی درگیری..درگیر خواستگاری.اون شب هم بعله برون بود.گفتم عروسی کی گفتی آقای خدادادو بعد خندیدی

جواب نداد.گوشیم زنگ خورد.تا جواب دادم گفت:

دیوونه...اسم شرکت ما خداداده.من خدادادم.آرمان خداداده.بهرروز خداداده.مهدی خداداده.نیما خداداده.رضا خداداده.همه خدادادن.کل خانواده ما اونجان.تو حتی اسمشم نپرسیدی.بعد رفتی فکر کردی داداش من داره ازدواج میکنه!!!

ای وای...پس...کی بود میگفت صاحب داره.یعنی چی؟؟؟اینجا یچیز میلنگه.

- عسل...چی شدی؟؟

- الو الو...خب...تو گفتی خداداد منم فکر کردم...اینه که داره عروسی میکنه...واسه همین

- همینو بگو...ندونسته داداش منو اذیت کردی...فردا از دلش در بیار.ناراحته

- باشه...کاری نداری

- نه.خدافظ

- خدافظ

گوشیو که قطع کردم نیوشا گفت:

بنال ببینیم چی شده

بدون حرف بالای گوشیو به لبم چسبوندم.یعنی چی؟؟؟آیدا که گفت ازدواج نمیکنه.اون آدم مزاحمم که میگفت صاحب داره.زیبا هم که...زیباهم که میگفت داره ازدواج میکنه.خدایا یعنی چی اینا؟؟؟؟

رها:

بگو دیگه اه

- بچه ها...یادتونه گفتم داره ازدواج میکنه؟

- کی؟

- آرمان

- آره

- آیدا گفت وقتی گفته خداداد منظورش آرمان نبوده. یکی دیگه بوده. کل شرکتشون خداداده.

- خب. ای خاک برسرت. ببین ندونسته رفتی چقد حرف بار پسر بدبخت کردی. بیار یکی عاشقت شده بود اینطوری کردی.

نیوشا:

ای وای... عجب بیچاره ایه این پسره. یه عذر خواهی افتادی. عذر خواهی نه که چیز خوری... بدبخت تو که انقد دوسش داشتی چرا باهاش بد بودی

ساحل:

اه... انقد اذیتش نکنید. خب اینم اونجوری فکر کرده. حالا ازدواج میکنه یا نمیکنه گناهی ازش کم نمیشه. دیدین که زیبا چی میگفت

سرمو تکون دادمو گفتم:

زیبا. و اون فرد ناشناس

رها:

ها؟؟؟؟

- فرد ناشناس

- فرد ناشناس کیه

- وقتی ترم جدید شروع شده هر موقع این آرمان به من نزدیک میشه یکی بهم زنگ میزنه

- وا... یعنی چی

- بخدا... هر موقع بهم نزدیک میشه یا میخواد یچیز بهم بگه این یارو زنگ میزنه میگه صاحب داره

- بعد تو لال بودی قبلا به ما بگی بگردیم ببینیم کیه؟

- یادم نبود بگم

- یادم نبود درد. حالا این یارو چی میگه

- همش میگه صاحب داره. به فکر احساسات زنش باش.

- باید... باید بفهمیم کیه. باید!!

- چطوری؟؟

- هرکيه که تو دانشگاس بد جورم حواسش به توعه. بايد اعصابشو خورد کنی

- چطوری؟؟؟

رها سرشو آورد جلو همه چیزو بهم گفت. آره. خوبه. اول بايد همه چیزو بفهمم بعد تصمیم بگیرم

\*\*\*\*\*

همه با چشم دنبال آرمان گشتيم. يه جای خلوت، چهار نفری نشستہ بودن و حرف ميزدن. يه جای پر از گل و بوته. رها و نيوشا و ساحل منو تنها گذاشتن و رفتن. حالا بايد خودم نقشرو اجرا ميکردم. به طرفشون رفتم. گوشيم هم تو كيفم. وقتی کامل بهشون نزديک شدم همه سراسونو آوردن بالا بجز آرمان. بدجور دلگير بود. صدامو صاف کردم. آروم سرشو آورد بالا. باختم گفتم:

بايد باهاتون صحبت کنم

جلمم که تموم شد گوشيم زنگ خورد. زيبا بود. لعنتی... چرا اين يارو زنگ نزد. زيبا:

سلام. کجايی پس... منتظر تيمما

- ميام. خدافظ

- رفتی پيش اون پسره خاک بر سر؟

- تو از کجا ميدونی

- جلو چشمی خب.

- ميبينمت. خدافظ

تا قطع کردم آرمان پوزخند زد و گفت:

نه... خیلی صميمی شدی. قبلا هم بهت گفتم. دختر خوبی نیست. ولی هر جور مایلی. به من ربطی نداره

و سرشو پايين انداخت. دندون هامو بهم فشردمو گفتم:

بايد باهاتون حرف بزنم

بدون اينکه سرشو بالا بياره گفت:

بعد اتمام کلاس بعدی خودم پيداتون ميکنم... خانوم معاف



آب دهنمو قورت دادم. خانوم معاف. تا چند وقت پیش عسل خانوم بودم. با دلگیری ازش فاصله گرفتمو به طرف بچه ها رفتم. رها:

چی شد؟

- هیچی. پسر بدی هم نیست

زیبا سریع گفت:

وا... عسل... یعنی چی پسر بدی نیست. حتما خوشت اومده

- شاید

- حرص منو درنیار. لازم نکرده خوشت بیاد. میدونی که چه عوضی ایه ازدواجم که داره میکنه

- این دفعه اطلاعات ناقص بود. زن نداره قرار هم نیست بگیره

- یعنی چی؟ تو از کجا میدونی

- حالا....

- وقتی میگم زن داره یعنی داره

- بحث نکن. من میدونم نداره

- هرچی. حق نداری بهش نزدیک شی

رها ابروهاشو بالا انداختو گفت:

چرا؟؟؟؟

زیبا:

خوبه همه چیو راجع بهش میدونه. میخوات بره پیشش؟؟

رها:

نگرانش نباش. میدونه چیکار کنه!

بعد حرف رها همه به طرف کلاس راه افتادیم که سحر جلومو گرفتو گفت:

هه... فکر میکردم بیخیالش شدی

- نه.. نشدم. مشکلیه؟

- میل خودت. اون بیخیالت شده

با این حرفش زیر دلم خالی شد. یعنی... آرمان واقعا از من بدش میاد؟ واقعا؟ دیگه حتی به من فکر نمیکنه؟ هه مگه قبلا فکر میکرد

با ناراحتی به طرف کلاس رفتم. از اون درس هیچی نفهمیدم. ولی رها هی به ساحل میگفت من میدونم کار سحره. خودم هم بهش مشکوک شده بودم. امروز معلوم میشه. یعنی باید بشه. کلاس که تموم شد چهار نفری از کلاس خارج شدیم. استرس داشتیم. با بچه ها به طرف حیاط رفتیم که گوشیم زنگ خورد. تو دستم بود. نگاهش کردم. خداداد بود. سریع جواب دادم:

بله؟

- روبه روتم

نگاهمو به جلو دوختم. به دیوار تکیه داده بود و داشت بهم نگاه میکرد. با استرس آب دهنمو قورت دادم که گفت:

بشین یجا. خودم میام

دقیقا همونی که من میخواستم. سرمو تکون دادمو گفتم:

باشه خدافظ

قطع کردم. اونم گوشیه آورد پایینو قطعش کرد. همه استیلاش و ژستاش قشنگ بود. هعی... خداکنه احساسش به من عوض نشده باشه. امیدوارم. خدایا کمکم کن

نشستم رو یکی از صندلیا بچه هاهم رفتن. آرمان آروم و باهمون اخم اما کمی هم با خشونت به طرفم اومد. آب دهنمو قورت دادم. وقتی بهم رسید گفت:

خب

از جام بلند شدمو کمی با فاصله ازش وایسادمو آروم گفتم:

تکون نخور

قیافش و مجاله کردو گفت:

چی؟

- تکون نخور

چیزی نگذشت که گوشیم زنگ خورد. خودمو ناراحت نشون دادمو جواب دادم:

بله؟؟؟

- مثل اینکه حالت نیست؟ گمشو از کنارش بیا اینور

- شما؟

- صاحبش

- صاحب؟؟؟؟ صاحب کی؟

- همونی که پیشته

- فکر نمیکنم کسی که پیشمه به تو ربطی داشته باشه

- ببین دختر اون حالش از تو بهم میخوره اگه غرور داری بیشتر خودتو کوچیک نکن. من بخاطر خودت میگم

- تو کی هستی که داری بخاطر من حرف میزنی؟

- یه آشنا. یه هم کلاسی یا... یه هم دانشگاهی

و گوشیه قطع کرد. آرمان باخم پوزخند زد و گفت:

منو علاف خودت کردی؟؟؟؟ فکر کردی من انقد غرورم برام بی ارزشه که پیش تو نابودش کنم؟

با تعجب نگاهش کردم. این چی میگفت؟؟؟؟ با پوزخند دیگه ای ترکم کرد. با ناراحتی نشستم. گوشیم دوباره زنگ خورد:

هان؟؟؟

- ضایع شدی اوسکول؟

- خفه میشی یانه

- خفه رو تو باید بشی

- جرئت داری بیا خودتو نشون بده. حضوری حرف بزن

- نه بابا؟؟؟ زرنگی؟ اگه حوصلتو داشتم مطمئن باش شارژ خرجت نمیکردم

- باشه... پس من هرکاری میکنم آرمان دوباره توجهش برگرده. میدونی که سوگولیشم

نمیتونی

- یبار تونستم. برای بار دوم هم میتونم

- تو... تو یه عوضی هستی... یه دختر پست. یه کثافت.
- حرف دهنتمو بفهم. میتونی بیا حضوری حرف بزن
- باشه. باشه ولی وقتی منو دیدی باید این رفتار مسخر تو بس کنی برای همیشه گورتو از زندگی آرمان من گم کنی
- باشه. ولی بیا...
- هشت شب بیا (...)
- شب. دیره.
- فقط اون موقعست که میتونم قیافه نحستو ببینم
- میبینیم کی نحسه. شررت کم
- و گوشیه قطع کردم. وای. خدایا. این کیه؟ کیه که گفت آرمان من... ای آرمان... چرا این دعوا سره توعه. چرا!!
- رها و ساحل و نیوشا اومدن طرفم. رها:
- چی شد؟
- شب قرار گذاشتم
- شب؟؟؟؟ وای شب چطوری بریم؟
- تازه یه جای پرت هم هست
- وای. بگیم زیبا بیاد. اون شجاع تره
- زیبا به طرف ما اومد و خوشحاله خندون گفت:
- خب چخبره. من نیستم خوش میگذره؟
- رها:
- شب با اون دختره قرار داره
- با اون تلفنیه؟
- آره
- اه چرا شب قرار گذاشتی. من شب نمیتونم بیام. جای حساس قضیه من نیستم

و اخم کرد. لپشو کشیدمو گفتم:

یجای پرت هم هست

- بچه ها میخوايد نريد

- نه. بايد برم ببينم كيه كه ميگه ارمان من

همون موقع سحر از جلومون رد شدو يه چشمك زد. رها سريع گفت:

من مطمئنم شب قراره قيافه نحس سحر خانومو ببينيم

زيبا:

منم ميخواستم بيام. شمارو ندزده

- نميتونه.

ساحل:

ازشم بعيد نيست

زيبا:

قرآنی چیزی با خودتون ببرين نترسين. من مطمئنم شما موفق ميشين. هر كی باشه شما چهارتا بهترين

با لبخند سری تگون دادم. چقد اين دختر آرامش ميداد. پاشدم بغلش كردمو گفتم:

مرسی كه انقد انرژی مثبت میدی

آروم درگوشم گفت:

يه لجباز خانوم بيشتتر نداريم كه!

با لبخند ازم جدا شدو گفت:

من بايد برم. خدافظ

باهاش باي باي كرديمو رفت. ساحل يهو رفت تو گوشيش و بعد گفت:

خب...بريم سر كلاس

\*\*\*\*\*

آدرسو كه به راننده دادم گفت:

خیلی جای پرتیه

- اشکال نداره. برین. باید تا هشت برسیم

راننده چیزی نگفتو راه افتاد. معلوم نیست چه فکری کرده پیش خودش. نیم ساعت بعد به آدرس رسیدیم. همونی خرابه. یکی از مکان های ماکت!!! لعنتی... پس تو کلاس مون هم بوده. هه!! ساعت هشت شب گوشیم زنگ خورد:

هان؟

- رسیدی؟

- آره.

- بیا... من روبه روتم. زیر چراغ نور

نگاهی بهش کردم. اره. یه دختر قدبلند اونجا بود. ولی زیر چراغ نبود. مثل یه شبخ بود. رها آروم گفت:

اونه؟

- آره

از پشت خط گفت:

اخی. رفیقاتم آوردی؟؟؟؟ چرا به تاکسی نگفتی بره

- به تو ربطی نداره. برگرد

- بیا... برمیگردم.

تماس قطع شد. وای چه جنایی میکنه قضیرو. مثل این فیلم ترسناک شده بود. با بچه ها راه افتادیم به طرفش. یه متر عقبتر وایسادیم.

گفتم:

سلام خانوم صاحب. برگرد. برگرد ببینیم کی هستی؟

- چه حدسی میزنی

چقد صداس آشنا بود. گفتم:

همونی که هممون میدونیم برگرد

آروم آروم برگشت. روبه رومون وایساد. اصلا قیافش معلوم نبود. ساحل گفت:

هیچیت معلوم نیست. بیا جلوتر

آروم آروم اومد جلو. وایساد زیر چراغ و صورتش معلوم شد. شاید نتونم واکنشمو به درستی بگم. ولی یادمه اول یه سوال برام پیش اومد اچی؟؟؟؟ فقط دلم میخواست بپرسم چی؟ یکم صورتم مچاله شد و بعد چشمام گرد شد. باصدای حین بچه ها نفس حبس شدمو آزاد کردم. به لکنت افتاده بودم. امکان نداشت. یکم دیگه نگاهش کردم که صدای پوز خندش بلند شد و گفت:

تعجب کردی؟؟؟

.رها گفت:

تو... خیلی پستی.. خیلی!

پوز خند زد و اومد طرفمون. همونجور که دورمون میچرخید گفت:

عین فیلم جنایی ها شده نه؟ مطمئنا اگه خیلی وقت پیش میخواستید منو ببینید نمیذاشتم. چون هنوز نقشم کامل عملی نشده بود. ولی الان هر سوالی که تو ذهنتونه رو جواب میدادم. همرو. حتما میخوان بدونید چرا؟ میگم. میگم دوستای خنگ کوچولو. خیلی وقت پیش فقط من بودم و آرمان. عسلی وجود نداشت. من نامزد سابق آرمانم. نامزدش. عاشقش. عمرش. همش من بودم. میفهمی عسل خانوم. همش من. یادم میاد سه سال پیش بود. سه سال پیش بود که آرمان حتی حاضر بود جونشو بده برام. دوست دخترش بودم. البته اول همدانشگاهیش بودم. زیادی عاشقش کرده بودم. وقتی گفت نامزد کنیم تعجبی نکردم. خودم زیاد دوشش نداشتم. انقد از این عشقا دیده بودم که به روی خودم نیارم. نامزد کردیم. ولی...

به اینجا که رسید پوز خند زد و ادامه داد:

نامزد کردیم... ولی... ولی من یکمی شیطنت داشتم. روزای خوبی بود تا اینکه با یه پسر دیگه آشنا شدم. حالا اون شده بود دنیای من. عشقم بود. نامزد داشتم ولی یکی دیگرو دوست داشتم. امیرعلی فوق العاده بود. فوق العاده. یه روز زدم زیر همه چی. گفتم نمیخوامت. دوست ندارم. آرمان ناراحت بود. افسرده بود. ولی برای من اهمیت نداشت. فقط امیرعلی رو میدیدم. فقط. نامزدیمون که بهم خورد با امیرعلی موندم. بهو نمیدونم از کجا... فهمید من نامزد داشتم. باهام دعوا کردو بهم زدیم. یه ترم از دانشگاه عقب افتادم. از وقتی نامزدیمون بهم خورد آرمان حتی بهم زنگم نزد. غرور داشت. خیلی غرور داشت. واسه همین دیگه خبری نگرت. از آیدا میشنیدم افسرده و شکستس. چون چند ماه اولش آیدا میخواست برگردم پیشش و خبراشو به من میداد. ولی من فقط میگفتم امیر علی! فقط... آرمان اون موقع میخواست لیسانس بگیره. یه ترم دیگه داشت ولی رفت... رفت ترکیه... یک سال. یک سال ماهمو ندیدیم. برگشت ولی خونه مجردی گرفت. با یه سری از دوستاش! خونه روبه رویی تو! اگه یادت بیاد همون اوایل اخمو بود. ولی کمکم وقتی تورو دید، شیطنت هاتو دید اونم حالش خوب شد. بهتر شد. من امیرعلی رو از دست داده بودم ولی وقتی بی توجهی های آرمانو دیدم ازش خوشم اومد. عاشقش شدم ولی اون هیچوقت بهم

محل نداد. آمارتورو هم داشتم تا اینکه خبر خوش رسید و اینکه تو تصمیم گرفتی بری خوابگاه! فکر کردم برای آرمان زود گذری ولی نه. نبود. دوست داشت. معلوم بود. اونروز تو تنگه واشی وقتی به دلیل داشتن گشت تورو نگه داشت معلوم بود. ته آب چه گشتی آخه؟؟؟؟ خر پر نمیزنه اون ته... بعد میخوای گشت باشه و تو باور کردیو پیششون موندی. توام دلت گیر بود. اون موقع من همه سعیمو میکردم عاشق خودم بکنمش. ولی تو بودی. خداروشکر تو رفتی ولی اون دنبالت گشت. دو هفته نمیدونست کجایی. بعدش نمیدونم چه اتفاقی افتاد و چی شد که دعواتون شد

خندیدو بعد گفت:

باهات آشنا شدم اومدم پیشت. با حرف هام مغزتو شستشو دادمو تو همرو باور کردی. ازاونور هم مغز آرمان و شستشو میدادم و اونم باور کرد.

البته هرکی بود باور میکرد. با اون چیزایی که من میگفتم. و تا چند دقیقه پیش هم که تو فکر میکردی من دوستی هم که انرژي مثبت میدم. آره! هه... این کسی که جلوته. زیبا ربیعیه. زی. ب. ا. ر. ب. ی. ع. ی.

کسی که حتی به یه دختر محل نمیداره بعد بیاد بگه میای آشناسیم؟؟؟ این دفعه بدجوری شکست خوردی خانومی! بدجوری.

اومد جلوم و ایسادو گفت:

شاید الان تو دلت بگی چه احمقیه که همرو گفت. ولی نه. من زرنک تر ازاون چیزیم که تو فکرشو بکنی. روزی که اومدی خونمون گوشیتو گرفتم که عکساتو نگاه کنم ولی تو نفهمیدی که دارم اون اس ام اسی که برات اومدرو جواب میدم. حتی بعدشم نفهمیدی که چرا اون علامت پیام بالای گوشیت نیست. و بعدشم چرا آرمان حتی نگاهتم نیکنه. مطمئنم انقد ازت متنفره که هرچی بهش بگی باور نکنه. برو خانومی... برو به درد خودت بسوز. برو. شاید برای عروسیم دعوت کنم!

و با پوز خندی اونجارو ترک کرد. دستمو گذاشتم رو صورتم که فهمیدم خیسه. من داشتم گریه میکردم. آره داشتم گریه میکردم. برای خودم. برای ارمان. برای بیچارگی. برای عوضی بازیه خودم. برای بی اعتمادیم. برای بدبینیم. برای همه چیم. روی زمین زانو زدمو گذاشتم سیل اشکام بریزه. لعنت به من. لعنت به تو زیبا. هزار بار لعنت به من که به تو اعتماد کردم ولی به آرمانم اعتماد نکردم. روی زمین نشسته بودمو گریه میکردم. با گرم شدن شونم برگشتم طرف رها. چشماش خیس بود. آروم نشستو گفت:

عسل

سریع بغلش کردم و گفتم:

رها من چیکار کردم؟؟؟؟



اب دهنشو قورت دادو گفت:

گریه نکن. پاشو. پاشو بریم

منو بزور بلند کرد. سوار تاکسی که خیلی وقت بود منتظر مون بود شدیم. تا خونه هزار بار به خودم فحش دادم. من خیلی آدم بدی بودم. خیلی. من با احساسات آرمان بازی کردم. اون دوسم داشت ولی من... ولی من ناراحتش کردم. با آهنگ غمگینی که راننده گذاشته بود آروم آروم اشک ریختم

\*\*\*\*\*

چند روزی بود حالم زیاد خوب نبود. تو خودم بودم. اعصابم خورد بود. حالت تهوع داشتم واقعا حالم بد بود. نه میذاشتم کسی باهام حرف بزنه نه خودم حرف میزدم. رها رفته بود ولی با کلی نگرانی. اون عقدش بود. باید خوشحال باشه ولی ناراحت بود. یه روز که عین جنازه رو تخت افتاده بودم ساحل اومد پیشمو با عصبانیت گفت: دیگه شورشو دراوردی. تو داری میبازی بدبخت... داری همچیو میبازی. دست رو دست گذاشتی و نگاه میکنی که چی؟ همه چی خودش درست شه توام خوشحال پاشی بری سر خونه زندگیت؟؟؟؟ نخیر... زیبا همه چیو خراب کرد و تو باید درستش کنی. هرچی که گفته بود دروغه. هرچی که گفته بود!

آروم لب باز کردم و گفتم:

آرمان مال او نه... نه من!

- اگه همینجوری دست رو دست بذاری که همیشه. پاشو بریم خرید. عقد داداشته. پاشو... امروز پنجشنبه. یک هفتس عین جنازه شدی لعنتی. اگه به من اعتماد داری پس پاشو. من حاضرم قسم بخورم همه چی درست میشه. حاضرم رو اسم مرتضی که خیلی دوسش دارم قسم بخورم. به چشمای مهربونش نگاه کردم. من نباید شکست بخورم. نباید همچیو به اون دختر لعنتی ببازم! اگه نشد... اگه مال من نشد... ته تهش یه تیغه... تهش...

ساحل سریع از جا بلندم کرد. سرو صورتمو شستم. به زور حاضرم کرد. نیوشاهم حاضر شد. به طرف بازار رفتیم. فقط راه میرفتم. به لباسا نگاه میکردم. عقد تو باغ رها بینا بود. هر جا بود فرقی نمیکرد. ساحل یدونه به کمرم زد و گفت:

آدم نمیشی نه

لبخندی زدم. بخاطر ساحل. بخاطر نیوشا. بخاطر رها و عرفان. باید قوی باشم. باید بجنگمو به آرمانم برسم. باید! به لباسها نگاه کردم. یه لباس سبز بلند چشمم رو گرفت. همرنگ چشم های ارمان بود. جلوی ویتترین وایسادم که ساحل گفت:

فوق العادس!

وارد مغازه شدم. اندازه ام رو پرسید و یه لباس داد. بلند بود. جلوی پام رو میگرفت. ساحل اومد جلومو گفت:

بلنده! عروسی داداشته ها! یه لباس کوتاه بگیر. مگه نمیگی آخر مجلس قاطی میشه. اون موقع یه بلیز شلوار شیک بپوش. خوبه دیگه!

راست میگفت نمیتونستم لباسرو جمع کنم. لباسو تحویل دادیم. ولی تو مغازه بغلی یه لباس سبز کوتاه انتخاب کردم. تو تنم عالی بود. یه چرخ زدم که نیوشا گفت:

فوق العادس فوق العاده!

لباسو دراوردم و رو به فروشنده گفتم:

همینو میبریم

سریع برام کادوش کرد. مگه میخوام کادو بدم؟ مال خودمه. تعجبه از تو قیافم دید که گفت:

ماهه لباس هارو کارو میکنیم!

سری تکون دادم. یه صندل سبز پاشنه بلند نگین دار هم خریدم. ساحلم یه لباس سفید و نیوشاهم یه لباس مشکی خرید

\*\*\*\*\*

دانشگاه که کلی عقب بودم. سه روز غیبت. کم نیست! باید سر فرصت با استاد حرف میزدم. شنبه رفتیم شمال. بچه هاهم بامن اومدن. حکم کمک داشتن واسم. همین که باشن و روحیه بدن خیلویه! نشست بودم رو تخت و سرمو تو دستام گرفته بودم که در اتاق زده شدو رها اومد تو... اا این خونه ماعه که! لبخند زدو نشست روبه روم. دستامو گرفتو گفت:

چند روز دیگه میشی خواهر شوهرم ولی بهترین دوست دنیا میمونی. من قربونت برم. فکراتو بکن. ببین آرمان ومیخوای یا میشینی و به شکستت فکر میکنی؟؟؟؟ دوشش داری یانه! براش میجنگی یانه؟ تا دوشنبه وقت داری فکر کنی. دوشنبه... روزیه که باید با آرمان حرف بزنی. اگه دوشش نداری بیخیال ولی اگه دوشش داری پس باید براش بجنگی. دوشنبه باید با آرمان حرف بزنی... باید

و از اتاق رفت بیرون. آروم دراز کشیدم. باید فکر میکردم.

ولی فکر کردن نداشت که من دوشش داشتم. خیلی هم دوشش داشتم. دوشنبه... دوشنبه باید باهاش حرف بزدم؟ مگه دوشنبه میاد؟ یعنی میاد؟ یعنی میتونم ببینمش؟ یعنی جای امیدواریم هست؟؟

لبخند زدم. یه چیزی بهم امید میداد. سریع از رو تخت پاشدم. من میتونستم... لبخندمو بیشتر کردم و رفتم بیرون. تو دونه دونه کارها کمک کردم. مامان هم که الان داری سه تا دختر شده بود با انرژی بیشتری کار

میکرد. انقد که برای عرفان خوشحال بود نمیشد توصیفش کرد. خیلی هم از ساحل و نیوشا خوشش اومده بود. دوروز رو من هم فکر کردم هم کمک کردم! عرفان هم که روی هوا بود. خوشحال بودم براش. ان شالله خوشبخت بشه.

\*\*\*\*\*

ساحل نگاهم کردو گفت:

وااااای بخورمت چه جیگری شدی

به اینه نگاه کردم. موهامو که با اجازه مامان رنگ کرده بودم. با این تغییر رنگ مو خیلی فرق کرده بودم. خیلی ها! رنگ موهام مخلوطی از نسکافه و طلایی بود. به چیزی بیرون این دو تا. خیلی هم بهم میومد. تمام موهامو فر کرد بود. منی که نوزده سال داشتتم ولی به همه میگفتم هیجده سالمه احساس میکردم با یه دختر خیلی جا افتاده طرفم. موهام رو فر کرده بود و ریخته بود دورو ورم. چشمامو که مشکمی کرده بود. خیلی سگ داشت. بزرگ ترم که شده بود. ریمل هم مژه هامو دوبرابر کرده بود. با رژ گونه صورتی و رژ لب جیگری فوق العاده شده بودم. نیوشا گفت:

اووووه که امشب توام میری متاهل میشی. عمرا اگه زیر بیست نفر خواستگار داشته باشی. لبخند زدمو از آینه براشون چشمک زدم که ساحل الکی خودشو به قش زد. لباسم رو هم پوشیده بودم. لباسی هم رنگ چشمای آرمان... البته آرمانم. اون مال منه. میدونم. امید دارم

نیوشا و ساحلم فوق العاده شده بودن. حیف پیمان و مرتضی اینجا نیستن. ساحل خودشو باد زدو گفت:

وای من زودتر عجله دارم بریم اون عربی هرو برقصیم که انقد تمرینش کردیم

یه رقص عربی تمرین کرده بودیم حتما برقصیم. خیلی هم جذاب شده بود. رقص فوق العاده ای بود. منم برای اون ذوق داشتیم. با صدای گوشیم به خودم اومدم:

بله

- عسل ور پریده چهارساعته ما منتظریم عروس رفت محضر بشعور بیا بریم دیگه

- اومدیم

سریع به بچه ها گفتم تا حاضر شن. خودم هم مانتو شلوارمو پوشیدم و روسریو جوری انداختم روسرم که یکم از موهای خوشرنگ معلوم باشه. بعد از حساب کردن پول آرایشگر به طرف پایین رفتیم. بهنام به ماشین تکیه داده بود. گفت:

چع عجب... تشریف آوردین

چشمش به موهام که خورد گفت:



سریع گفتم:

عروس رفته گل بچینه

عاقده باز بچیز خوندو بعد گفت:

برای بار دوم میپرسم ایا وکیلیم؟

گفتم:

عروس رفته گلاب بیاره

ساحل درگوشم گفت:

عروس رفته واسه خواهر شوهرش دعا کنه نترشه

آروم یه پق زدم که عاقده گفت:

برای بار سوم و بار آخر میپرسم ایا وکیلیم

رها:

با اجازه پدر و مادرم و بزرگترا بعهعه!

همه براشون دست زدن. از عرفانم که پرسیدن اونم سریع گفت بعله! امام اون قندو رو سرشون خالی کردیم خیلی هم حال داد. کت عرفان سفید شد کلا! اولی برای رها اتفاق خاصی نیوفتاد! کمکم آوردن کادوهارو دادن. منو علی هم دویست تومن پول دادیم. با نیوشا و ساحل کلی نقل ریختین روسرشون. با دست و سوت اومدن بیرونو راهی خونه شدن. امام با بوق بوق دنبالشون. وقتی رسیدیم بازهم با نقل و دست و سوت فرستادیمشون تو. مردها که بیرون موندن و ما دخترهم شروع کردیم به رقصیدن. نیم ساعتی گذشته بود که عرفانو فرستادن بیرون. با صدای زنگ به طرف در رفتیم و بازش کردم که ایدارو دیدم. سریع گفتم:

وااای خوش اومدی!

با خنده گفت:

مرسیییییی. مبارک باشه

و اومد تو. هدایتش کردم به اتاق. لباس هاشو عوض کردو گفت:

بی معرفت خودت زنگ نزدی دعوت کنی چرا

سرمو انداختم پایینو گفتم:

میدونم رها بهت گفته

اومد طرفمو گفت:

امروز همچیو حل کنین. داداشم خیلی ناراحته! خیلی

برای اینکه فضا غمگین نشه لبخندی زدمو گفتم:

ان شالله همچی حل میشه!

باهم رفتیم بیرون که مامان گفت:

بچه ها مردا دارن میان ها

حالا باید لباسمو عوض می‌کردم. ولی نه... ما که عربی رقصیدیم. اههه! امن کلی برنامه ریزی کردم. ساحلو نیوشا سریع اومدن تو اتاق. نیوشا گفت:

لباستو عوض کن

یه ساپورت مشکی پوشیدم. به یه بلیز مجلسی تنگ که پایینش مدل دامن نبود حالت پرانتزی داشت. طلایی بود. خیلی بهم میومد. مخصوصا به موهام. خودمو مرتب کردم و کفشمو با یه صندل مشکی عوض کردم. از این جینگیلی های عربی رو هم بستمو رفتم به مامانم گفتم:

فعلا نذار بیان ما عربی برقصیم

رو بند مشکی رو هم رو صورتم بستم. خیلی خوب بود. روبه روی رها و ایسادیمو آهنگ و پلی کردم. صدای دستا بلند شد. شروع کردم. به رها که با اون لباس یاسی فوق العاده شده بود نگاه کردم.

زول زدم تو چشماش و رقصیدم

\*\*\*\* آرمان \*\*\*\*

دلهم نمیخواست واسه عقد بیام ولی عرفان اصرار کرده بود. قرار بود مجلس قاطی شه. همه به طرف خونه رفته بودیم که دیدم چند نفر جلوی در و ایسادن و میگن و ایسید و از توهم صدای آهنگ عربی میاد. سه نفرم در حال رقص بودن. یکی جلو دوتا عقب. خواستم سرمو برگردونم که صدای یکی رو شنیدم:

عسل جلو بیس ها! عقبی ها هم دوستاشن

سریع زوم شدم روش. آره خودش بود. وقتی برمیگشت با اینکه روبند داشت ولی شناختمش. چقد ازش دلگیر بودم. بی معرفت بود. اون از زیبا که انقد راحت ول کردو رفت اینم از این! با اینکه هیچی تقصیر عسل نبود ولی حتی برای عذر خواهی هم نیومد. هه!

یه پوز خند زدم ولی نتونستم چشمم ازش بردارم. بعد سه دقیقه رقص تموم شد. رو بندش رو که برداشت تونستم قیافش روببینم. خوشگل تر از همیشه. موهاش رو هم رنگ کرده بود. چقد بهش میومد. بعد از مدتی یکی اومدو گفت:

چرا اومدین بالا؟ الان همه خانوما میان تو باغ

اوسکول کرده بودنا. همه پله هارو پایین رفتیم. بعد مدتی خانوم ها اومدن. با چشم دنبال عسل گشتم. با بقیه دوستاش اومد پایین. یکیشون که دوست دختر پیمان بود اون یکی هم دوست دختر مرتضی انمیدونم چی شد که بیهو برگشت طرفمو برای لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد. اخم کردم و برگشتم. میدونستم اگه تو چشاش نگاه کنم باختم. پس نگاه نمیکنم. رو صندلیا نشستیم که آهنگ گذاشتنو یه عالمه آدم ریختن وسط. فقط باچشم دنبال عسل میگشتم. نگاهش نمیکردم ولی دلم میخواست بدونم کجاستو چیکار میکنه. آیدا در گوشم گفت:

دوست داره

برگشتم طرف ایدا. عمرا... اگه دوسم داشت اینجوری نمیشد. پوز خند زدمو جوابی ندادم. بعد رقص عروس و داماد که همه بهشون شاباش دادن کیک رو آوردن. کیک دو طبقه شکل قلب. کیکو گذاشتن رو میزو چاقو رو دادن دست... دست عسل. با شروع آهنگ عسل خانوم عسل رفت وسط. آب دهنمو قورت دادم. من عاشق این دختر بودم. عشقی که حتی عشقی که به زیبا داشتم به گرد پاش هم نیرسه. نمیتونم. بدونه اون نمیتونم. باید امروز بهش بگم. نه... نمیشه. نباید بگم. دوسم نداره. غرورم میشکنه. ولی اگه نگم یه عمری پیش خودم شرمنده میشم. فوقش اگه گفت نه از ایران میرم. مثل یک ساله پیش. عرفان اومدو چندتا اسکناس ده تومنی بهش شاباش داد و چاقورو گرفت! مجلس کمکم داشت تموم میشد. کیک رفت واسه تقسیم. یه آهنگ خارجی گذاشتن که همه ریختن وسط. دنبال عسل که گشتم دیدم وسط نیست. کسی حواسش نبود. یکبار دیگه غرورم رو زیر پام گذاشتم رفتم دستشو کشیدم که به طرفم برگشت. با دیدنم آب دهنشو قورت داد. دستشو محکم کشیدمو دوییدم. اونم به دنبال. تقریبا از باغ خارج شدیم. گفت:

آرمان دستم. آی!! بابا کجا میبری من شال ندارم.

یه شال مشکی که روی یه میز بود رو دادم بهش. گرفتشو با تعجب نگاهم کرد. دستشو کشیدمو یواشکی سوار ماشینش کردم. انا خودم نشستم سریع گفت:

میشه بپرسم الان داریم کجا میریم؟

پامو رو گاز فشردم که یکمی به جلو پرت شد. خودشو گرفتو گفت:

آرمان باتوام

ازاینکه دیگه نمیگفت آقای خداداد خوشحال بودم. یه لبخند زدم که گفت:

میخندی؟

جوابشو ندادم که یهو جیغ زد:

آرْم\_\_\_\_\_ان

برگشتم طرفشو گفتم:

۱۱۱. کر شدم چرا جیغ میزنی.

- کجا داریم میریم؟ هان؟

- جایی که خیلی وقت پیش باید میرفتیم

- ها؟

\_ وقتی رسیدیم میفهمی انقد سوال نپرس

از این گیجیش خندم گرفت. نمیدونم چی شد که مجاله شد گوشه ماشینو دیگه حرف نزد. تقریباً از همه دور شده بودیم. وقتی رسیدم نزدیک ویلای مادر جون ماشینو پارک کردم. هیچکس اینجا نبود. دم دمای شب بود خب. همه تو خونشون بودن. پیاده شدمو رفتم طرفش و درو باز کردم. یه نگاه بهم انداختو بعد پیاده شد. آروم گفتم:

آوردمت اینجا که... باهم حرف بزیم. گفته بودم از زیبا دوری کن. ولی گوش ندادی. باید یه چیزایی و برات توضیح بدم! من.. من اون آدم بده ای نیستم که اون میگفت! من...

یهو پرید بغلمو دستاشو سفت دور گردنم پیچید! تعجب کرده بودم. این الان منو بغل کرده؟؟؟؟ واقعا؟ زد زیر گریه و با صدای گرفته گفت:

میدونم... من راجع به تو اشتباه فکر کردم. من فک میکردم تو نامزد داری واسه همین ازت دوری کردم. زیبا اومد. اومد گفت تو خیلی آدم بدی هستی. بجای من جواب اس ام اساتو داد. میدونم از من بدت میاد. ببخشید. من میخواستم زودتر باهات حرف بزنم ولی هنوز با خودم... کنار نیومده بودم. رها گفت میای. میخواستم امروز حتما... عذر خواهی بکنم

و شروع کرد گریه کردن. تک خنده ای کردم دستمو گذاشتم پشتشو سفت بغلش کردم. در گوشش گفتم: منم راجع به تو بد فکر کردم. منو ببخش.

- اشکال نداره

- رنگ موهاتم بهت میاد

از بغلم جدا شد. اشکاشو پاک کردو لبخند زد. میدونستم الان باید همه چیو براش توضیح بدم. گفتم:



بشین تو ماشین

نشست تو ماشین و گفت:

باید از اولش برام بگیا!!!!

- اول زنگ بزنی به ساحل بگو بیچونه یکم دیر ترمیرسیم

گوشیشو برداشتو یچیز تایپ کرد و فرستاد و گفت:

خب

ماشینو روشن کردم. نفس عمیقی کشیدمو شروع کردم:

از همون اول که دیدمت یجوری بودی. به نظرم غیرعادی بودی! خب من اون موقع تازه کمکم از حس و حال افسردگی دروادم. میدونی که چرا؟ پس اونو توضیح نمیدم. خب میگفتم. اون موقع که جواب اون بوفه ایرو دادی حس خاصی نداشتم. هر دختری بود همین کارو میکرد. وقتی فهمیدم باهات کلاس مشترک دارم یه حسی اون موقع اومد تو دلم که یادم نیامد چی بود ولی خب بود دیگه. چند وقتی که تو خونه مثل جن (البته به قول تو) رفت و آمد میکردم واسه این بود که حتی حوصله دیدن یه آدم رو هم نداشتم. ولی فکر نمیکردم دیگه شما بخواین به ما تهمت اجنه بزنین. اون صدای قلقل هم که مال قلیون بود. البته من اهل دود نیستم من نمیکشیدم. اونا میکشیدن! من نشسته بودم رو مبل که دیدم یه صدایی از بیرون میاد. یکی داشت قرآن میخوند. اومدم طرف درو از بچه ها خواستم ساکت باشن. وقتی جمله آخریتو گفتم تازه از قضیه خبر دار شدم. درو که باز کردم چشمت بسته بود. تو نگاه اول فهمیدم کی هستی. ولی باورم نمیشد. بعد از اون که استاد لج و لجبازی مارو دید و خواست همگروهی باشیم من زیاد ناراحت نبودم. میدونی بعد اون عدسی که دادی کرمم گرفته بود اذیتت کنم. وقتی اولین بار رفتیم ساختمانون ببینیم من واقعا یادم رفت بهت اسم ایستگاهو بگم. خودم پیاده شدم. وقتی قطار حرکت کرد تازه فهمیدم چی شده. اون موقع نمیدونستم شمالی هستی. خیلی عذاب وجدان داشتم. بعدشم کمکم که باهات رتم بیرون دیدم نه. هم واقعا پررویی! هم واقعا حرص درار. ولی خب دیگه اون موقع بود که من کمکم داشتم بهت میباختم. وقتی دیدم یکی جلو دانشگاه داره دعوا میکنه توام رنگ رو صورتت نیست فهمیدم قضیه چیه ولی حدس نزدم که داداشت باشه. بعدشم که عرفان گفت داداشش رنگ از روی من پرید. فهمیدم چقد غیرتیه. اون موقع من خودم بیشتر غیرتی شدمو میخواستم شهابو له کنم! بعدش رفتیم تنگه واشی و اون الاغ بود اسب بود چی بود! اومد پشتت اینور من داشتم سخته میکردم. اولین سوتیو اونجا دادم و بعدش وقتی اون پسره اومد! مطمئنا اگه تو و بقیه نبودن فقط من بودم بارو له شده بود. تا اون موقع هنوز نه تو متوجه زیبا شده بودی نه اون متوجه تو! چقد خوب بود اون موقع ها! من هم قبلش فکر میکردم توام یه دختری که زود از کنار من میری... مثل زیبا. البته زیبا احمق بود. الان که فکر میکنم میبینم من چه خری بودم یه مدت به اون علاقه داشتم. ولی وقتی دیدم بعد کتک زدن من با اون کیف سنگینت گریه کردی دیگه فهمیدم چه خبره. یکم ازت دور موندم تا هم شرایط روحیم درست شه هم احساس تو معلوم شه. وقتی اومدی شرکت من داشتم از خوشحالی میتراکیدم ولی خب حرفی زدم و

ناراحت شدی. بعدش آیدا گفت چه سوتی داده و منظورش بهروز بوده نه من که تو قهر کردی رفتی. تو دیگه کلا از اون خونه رفتی. اون موقع مثل دیوونه ها دنبالت میگشتم که سحر همه خبر هارو به زیبا رسوندو زیبا سرو کلش پیدا شد. فکر نمیکردم اونقد پست باشه اما بود. یبار که اومد پیش منو گفت ازت خیلی بدش میاد حرفش و باور نکردم ولی وقتی هی میومد حرفای بدی ازت میگفتو باور کردم چون تو بد رفتاری میکردی. ولی روزی که اومدی باهام حرف بزنی بازم دلم ریخت! خب دوستت داشتم. اما بعد فکر کردم داری اذیت میکنی. شبش وقتی خواستین برین بیرون ساحل به مرتضی خبر داده بود. وقتی برگشتین ساحل همه چیو برای مرتضی تعریف کردو اونم برای من... بعدشم که..

تا مکث کردم پرسید:

زیبا... زیبا چی شد؟

- فردای همون روز برای همیشه پاشو از زندگیمون بیرون کشیدم. تو که حالت خوب نبود. ساحل خطت رو دایورت کرد رو من. از خوش شانسی من اولین نفر زیبا زنگ زدو وقتی من جواب دادم شوکه شد. هرچی واستم بهش گفتم که اونم آخرش گفت تقصیر خودشه که نرفته پیش امیرعلی و دوباره اومده پیش من. کلی هم فحش داد که جواب همرو گرفت. خیلی زود پرواز کردو... بای بای

برگشتم طرفش که دیدم یه لبخند بزرگ زدم. آروم زدم کنارو یجا پارک کردم. یهو پرید بغلمو گفت:

خیلی دوستت دارم ممممممممم

دستامو گذاشتم پشتشو دوباره سفت فشارش دادم که گفت:

آخ! له شد ممم

یکم حلقه دستامو گشاد تر کردم و گفتم:

عمر من! دوستت دارم

\*\*\*\* چهار ماه بعد \*\*\*\*

عسل:

ووووویییی چه جیگر شده بودم. موهای طلاییم رو شینیون کرده بودن. سایه چشمم سفید طلایی بود. با ریمل مژه هام شده بود یه گونی. رژ هم لب هامو برجسته تر کرده بود. لباس عروس دکلمته پف پفیم تو تنم منو فوق العاده کرده بود. رها اومد طرفمو گفت:

من زود تر عقد کردم تو زودتر ازدواج کردی. چقد خوشگل شدی

نیشمو باز کردم و گفتم:

میدونم.مرسی!

بهاره بلند گفت:

بیا برو شوهرت پایین منتظره

سریع شنلمو تنم کردم و رفتم. فیلم بردارو دارو دستش جلو در بودن. کلاه شنلو انداختم رو سرم و رفتم بیرون. ارمان با کت شلوار مشکی و بلیز سفید اومد طرفم. گل و داد دستم و شنلمو داد بالا. بزور نیشمو جمع کرده بودم. با دیدنم لبخند زد و گفت:

ماه شدی.

و به دستور فیلم برداد پیشونیمو بوسید. دیگه من تا آخر عروسی تو فاز خودم بودم. واسه خودم تو رو یا بودم. اصلا نفهمیدم کی اومد کی رفت! کی با ارمان رقصیدم. فقط من بودم اون! فقط خودمونو میدیدم. عروسی که تموم شد بوق بوق راه افتاد. ما نرفته همه جلو در خونه خودمون بودن. چون خونه ی ماتهران بود دیگه از بابا مامان نرفتیم. خداحافظی کنیم. بهنام و نوید آهنگو گذاشتن و همه پسرار ریختن بیرون. منو آرمانم به ماشین تکیه داده بودیم و نگاهشون میکردیم. یهو آرمان رفت وسط. چشمام گرد شد. عرفان دستشو گرفته بود و کشیدش وسط و شروع کردن به رقصیدن. لبمو گاز گرفتم که رها اومد بغلمو گفت:

خودتو ول کنن میپری وسط به شوهرت چیکار داری! ابدار برقصه

با لبخند بهش نگاه کردم...

\*\*\* سه سال بعد \*\*\*

آرمان:

تو آشپزخونه نشسته بودم که یهو صدای جیغ عسل بلند شد:

آرمان\_\_\_\_\_ان

با وحشت دویدم تو اتاق که دیدم نشسته رو تخت و دستشو گذاشته رو شکمش و چشماشو میبندده! ای وای... چی شد. سریع گفتم:

چی... چی شده؟

- آرمان.. وقتشه! آرمان داره بدنیا میاد. بدو... تورو خدا

سریع شنلشو پوشوندم کلیدو سویچو برداشتم. بلندش کردم و درو با پام بستم. از پله های خونه اومدم پایین و وارد حیاط شدم. در ماشینو باز کردم و عسل و نشوندم. انقد بد ناله میکرد که گریه گرفته بود. خودم هم نشستم و پامو

رو گاز فشار دادم. حالا چرا هشت شب باید بدنیا بیاد آخه؟؟ حالا من تنهایی چیکار کنم! با جیغ عسل پامو بیشتر رو گاز فشردم:

آرم... ان!

کمکم داشت از حال میرفت. ده دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم. سریع پیاده شدم و رفتم تو و با چند تا پرستار و برانکار برگشتم. سریع عسلو خوابوندن و بردنش تو. با دستم موهامو چنگ زدم. وای خدا! خودم ماشینو یجا پارک کردم و رفتم تو. کارا پذیرش رو انجام دادم و پشت در اتاق منتظرش و ایسادم. یادم افتاد به ماما ینا زنگ نزدم. گوشیدو برداشتم شماره آیدارو گرفتم. صدای شادش تو گوشه پیچید:

جانم

- آیدا. داره بدنیا میاد. همون بیمارستان. بیا... بدو

- ای جونم عمه قربونش بره

چند دقیقه گذشت تا اینکه یه عالمه آدم ریختن تو. مامان و بابا به همراه آیدا، همچنین عرفان و رها با دوتا فسقلیشون. رها سریع گفت:

کجاست؟

- بردنش تو...

سرشو تکون داد. نیم ساعتی گذشت که یه پرستار از در اومد بیرونو گفت:

مبار که بچه و مادر هر دو سالم. آقا پسر تون ماشاالله خیلی خوشگله

با این حرف نفس راحتی کشیدم. خدا رو شکر که زمو بچم سالم. خدایا شکر.

بعد چند دقیقه عسل رو که روی برانکار د بیهوش بود از در بیرون آوردن. الهی بمیرم... رنگ رو صورتش نبود. دنبالش رفتم. بردنش بخش و پرستار ریختن سرش. از پشت در داشتم نگاهش میکردم که صدای گریه بچه ای اومد. سریع برگشتم که دیدم پرستار با لبخند روی تخت کوچولو داره یه بچرو میاره. وقتی بهم نزدیک شد گفت:

قدمش مبارک باشه

و بچرو برد تو. لباس تو تنش زار میزد. پرستار بچرو داد دستم. نشستم لب تخت عسل. نگاهی به صورت خوشگلش کردم. نگاهی هم به صورت بچم. آروین... آقا آروین بابا! بوسه ای روی پیشونیش زدم و بعد پیشونی همسرمو بوسیدم. زندگی من حالا تکمیل شد. با داشتن دوتا فرشته تو زندگیم. من، حالا خوشبختم...

پایان...

ساختمان دو واحد

حدیثه اسماعیلی

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/thread61359.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید